



بیچہ تھرون

خاطرات شفاهی کامران فہیم

علیرضا اشتری



میراث اهل قلم



موسسه انتشارات کتاب نشر



عقد کتب شفاهی کامران فهیم



ایستگاه مطالعه

www.imketab.ir

عنوان کتاب : بچه تهرون (خاطرات شفاهی کامران فهیم)

نویسنده: علیرضا اشتری

ناشر : موسسه انتشارات کتاب نشر

نوبت چاپ : اول ۱۳۹۲

شمارگان : ۱۲۰۰۰۰ جلد

بها : ۲۰۰۰۰ ریال

شابک : ۰-۸۲-۶۹۴۱-۶۰۰-۹۷۸

آدرس : تهران زرتشت غربی ، کوچه کامبیز ، نبش طباطبایی رفیعی
پلاک ۱۸ موسسه انتشارات کتاب نشر تلفن : ۱۷ - ۸۸۹۷۸۴۱۴

سرشناسه: اشتری ، علیرضا، ۱۳۴۷-

عنوان و نام پدیدآور: بچه تهرون: خاطرات شفاهی کامران فهیم / علیرضا اشتری.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۷۲ ص: مصور: ۵/۲۱×۱۴ س.م.

شابک: ۰-۸۲-۶۹۴۱-۶۰۰-۹۷۸-۲۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: چاپ قبلی: میراث اهل قلم، ۱۳۹۰.

عنوان دیگر: خاطرات شفاهی کامران فهیم.

موضوع: فهیم، کامران

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۵الف۸۶۵/ف / DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۱۵۷۸۹۷

مقدمه

رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار با دبیر کل و مدیران ارشد نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور در اسفندماه ۱۳۸۹ فرمودند:

«نهاد کتابخانه‌های عمومی با کمک سایر دستگاه‌های فرهنگی و اجتماعی کشور، برنامه‌هایی را طراحی نمایند که همه‌ی ایرانیان اهل مطالعه شوند.» طرح «ایستگاه مطالعه» یکی از برنامه‌های نهاد برای عمومی نمودن و ارتقای سرانه‌ی مطالعه مفید در راستای تحقق رهنمودهای مقام معظم رهبری است. «ایستگاه مطالعه» به معنای آوردن کتابخانه به فضای ترددی مردم بوده و قفسه کتابی با پانزده عنوان کتاب مفید، شامل پنج عنوان کتاب کودک و نوجوان و ده عنوان کتاب مخصوص بزرگسالان است.

کتاب‌های کودک و نوجوان عبارت است از یک عنوان مخصوص کودکان پیش دبستانی، یک عنوان ویژه‌ی کودکان سال‌های آغاز دبستان و یک عنوان برای کودکان سال‌های پایانی دبستان می‌شود یک عنوان از این کتاب‌ها نیز مخصوص نوجوانان مقطع راهنمایی و عنوان دیگر خاص نوجوانان مقطع دبیرستان لحاظ شده و کتاب‌های بزرگسالان با موضوعاتی نظیر دین، داستان، شعر، خاطره و طنز، خانواده، تاریخ، اندیشه علوم و فنون، ادبیات و دانستی‌های عمومی و دو عنوان برای بزرگسالان با تحصیلات کمتر از مقطع راهنمایی در نظر گرفته شده است.

هر فرد می‌تواند با مراجعه به این ایستگاه، کتاب مورد علاقه خود را انتخاب و در محل ایستگاه و یا هر محل دیگری مطالعه کرده و حداکثر پس از پانزده روز به همین ایستگاه یا هریک از ایستگاه‌های مطالعه در سراسر کشور و یا به یکی از کتابخانه‌های عمومی تحت پوشش نهاد کتابخانه‌های عمومی باز گرداند.

در قسمت پایین هر ایستگاه مطالعه، محلی برای بازگرداندن کتاب‌های مطالعه شده تعبیه شده است؛ که در این محل می‌توانید پیشنهادهای خود را برای اجرای بهتر این طرح ارائه نمایید. انتظار مجریان طرح از مردم فهیم و فرهنگ‌مدار ایران اسلامی، دقت در حفظ و نگهداری و تحویل به موقع کتاب است.

چنانچه علاقه‌مند به نگهداری کتاب‌ها برای خود باشید می‌توانید بابت هر جلد کتاب مبلغ دو هزار تومان به حساب ۱۲۳ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر نزد بانک تجارت و ملی در کلیه شعب کشور و یا به شماره کارت ملی ۶۵۸۸ ۹۹۵۱ ۹۹۱۱ ۹۹۳۷ و کارت تجارت ۴۴۹۲ ۹۱۶۶ ۵۳۹۹ ۶۲۷۳ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر واریز کنید.

خیرین عزیز می‌توانند با تامین هزینه یک یا چند ایستگاه مطالعه در طول یک‌سال و یا تامین منابع آن در راستای تقویت و گسترش طرح، مساعدت لازم را مبذول نمایند. شماره تلفن ۸۸۸۰۲۱۹۱ داخلی ۱۱۱ و ۱۱۳ و آدرس اینترنتی mosharekatha@iranpl.ir و آدرس: تهران، خیابان فلسطین، پایین تر از بلوار کشاورز، کوچه شهید ذاکری، پلاک ۹ واحد مشارکت های نهاد، در خدمت پاسخ‌گویی به سوالات این عزیزان خواهد بود.

از آنجا که بعضی از کتاب‌های این طرح در مسابقات فرهنگی کتابخوانی در سطح ملی ارائه می‌شود، می‌توانید از طریق سایت‌های www.booki.ir و www.iranpl.ir اطلاعات تکمیلی را دریافت کنید.

منصور واعظی

دبیر کل نهاد کتابخانه‌های عمومی

ویرایش آخر کتاب را که دید، پرسیدم:

– خوب شده؟ راضیی؟!

نگاهش را ازم دزدید و نفسی تازه کرد. بعد آرام گفت:

– حالا اسمش رو چی بذاریم؟!

خیلی قاطع و مطمئن گفتم:

– «بچه تهرون»، نظرت چیه؟

انگار که از قبل منتظر این سؤال باشد گفت:

– خوبه، ولی... کاشکی می شد اسمشو بذاریم «برای پسر».

گفتم، حالا دیر نشده، اگر نظرت اینه اسمشو عوض می کنیم، اما چرا برای

پسر؟!

روی صندلی جابجا شد و هر دودستش را گذاشت روی میز، توی صورتم

نگاه کرد و گفت:

– آخه دوست دارم بدونم که ما توی اون سال ها چی کار می کردیم؛ می خوام

پسرم بدونم که رفقای باباش چه جور آدمایی بودن، چی کار می کردن، چه

طوری می‌جنگیدن، چه طوری می‌خندیدن، چی می‌خوردن، چی می‌پوشیدن...

تازه می‌فهمیم که آن همه اصرار برای درج بعضی از صحنه‌ها؛ به این خاطر بوده.

دلم یک‌هو می‌گیره و احساس «تنهایی» شدیدی به‌م دست می‌ده. حالا که بیشتر فکر می‌کنم از خودم می‌پرسم، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که خیلی از باباهای نسل جنگ نمی‌توانند برای بچه‌هایشان بنویسند که «بهترین سال‌های عمرشان» را کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند؟ راستی چه اتفاقی افتاده که دیگر خیلی چیزها را نه برای بچه‌ها، که برای خیلی از بزرگترها هم نمی‌توان گفت؟!



رفتیم عملیات

انقلاب که شد، کلاس پنجم دبستان بودم. قبول شدم و سال پنجاه و هشت رفتم اول راهنمایی. اول را هر جوری بود خواندم، اما دوم را وسط کار ول کردم. رفتم توی بسیج مسجد علی اکبر و حسابی جذب بسیج و مسجد شدم. همان آموزش نظامی اولیه را هم دیدم. آن روزها تفنگ ژ-سه یاد می‌دادند و ام-یک. هیچ وقت فکر نمی‌کردم با همین آموزش دست و پا شکسته بروم جبهه.

عملیات رمضان بود؛ تابستان شصت و یک. گفتند جبهه به شدت نیرو لازم دارد. هیچ شرط خاصی هم نداشت. فقط رضایت‌نامه‌ی والدین را می‌خواستند و گواهی همان دوره‌ی آموزشی مسجد را.

اصلاً نمی‌دانستم جنگ چیست و چرا دارم می‌روم جبهه. نه هدف خاصی داشتم و نه حتی انگیزه‌هایی مثل انقلاب و انقلابی بودن. اگر چه با بچه‌های انقلابی و مسجدی قاطی شده بودم، ولی حتی نمی‌دانستم نماز چیست و چرا باید نماز خواند. فقط همان نمازی را که بچه‌های مسجد یادم داده بودند، طوطی‌وار می‌خواندم.

شاید می‌رفتم جبهه که از حال و هوای سنگین خانه‌مان دور شوم. می‌خواستم چند روز هم که شده از خانواده‌مان فرار کنم. قوی‌ترین انگیزه‌ام این بود که بدانم بیرون خانه‌مان چه جوری است. می‌رفتم جبهه که ببینم آیا آدم‌ها انواع و اقسام دیگری هم دارند؟ یا فقط آن جورهایی هستند که ما توی خانواده‌مان بودیم.

رفتیم عملیات رمضان. بردندمان لشکر محمد رسول‌الله(ص) که آن موقع‌ها هنوز تیپ بود. فقط یک شب توی عملیات بودیم؛ شرق دجله و همان خاک‌ریزهای نونی شکل عراقی‌ها که بعدها خیلی معروف شدند. خیلی هم شهید و مجروح دادیم. بعد از آن شب برگشتیم دوکوهه. جای تیپ، توی ساختمان ذوالفقار بود. تیپ‌های دیگر، مثل تیپ امام حسین(ع) یا عاشورا یا بیست و پنج کربلا هم توی ساختمان‌های کناری بودند. بچه‌ها را خیلی فشرده توی اتاق‌ها جا داده بودند؛ پانزده- بیست نفر توی یک اتاق بیست متری. شاید فقط بیست روز توی دوکوهه ماندیم. اما همین هم کافی بود که چند جور آدم را بشناسم و تجربه کنم.

صبح که بلند می‌شدم، می‌دیدم کفش‌ها واکس خورده و جفت کرده دم در اتاق است. می‌گفتم شاید کسی اشتباه کرده. سر سفره با بعضی‌ها که هم‌غذا می‌شدم، آرام می‌خوردند و زود می‌کشیدند کنار، می‌گفتند ما سیریم شما بخور. بعدها فهمیدم که می‌خواستند ایثار کنند. همین کارهای کوچک، یواش یواش آن احساس‌های گم‌شده‌ام را بهم برمی‌گرداند و خاطره‌های خوبی می‌شد که توی یادم می‌ماند و هر وقت دلم از زندگی می‌گرفت، یادشان می‌افتادم. بالاخره هم زمستان همان سال دوباره خواستم بروم منطقه.



چطوری پهلوان

گفتند باید بروی آموزش. فرستادندمان پادگان امام حسین. چون سوم راهنمایی بودم افتادم توی گردان سیکلی‌ها؛ گردان مطهری. همه‌ی بسیجی‌های تهران می‌دانند که مربی‌های پادگان امام حسین، آموزش سختی می‌دادند و با بچه‌ها خیلی جدی کار می‌کردند. شاه‌پسند مربی کلاس تاکتیک ما بود. سینه‌خیز که می‌بردمان، کنار گوشمان هم شلیک می‌کرد توی خاک. یک بار قبل از کلاس به‌ش گفتم «ببخشید برادر شاه‌پسند، می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم؟» گفت بفرمایید. گفتم «من از عملیات رمضان به صدای تیر حساس شده‌ام و گوشم درد می‌کنه. لطفاً تیراندازی که می‌کنی بغل گوش من نزن.»

اخم کرد و سرش را انداخت پایین. انگار ناراحت شد. پیش خودم گفتم حالا این با من لج می‌کنه. باید حاضر باشم که گوش‌هایم را با صدای تیر بترکاند. اما از آن به بعد حتی یک تیر هم کنار من نزد، حتی طرفم نمی‌آمد. فقط گاهی اوقات که از دور چشممان می‌افتاد توی چشم هم، پر از سوال و ابهام نگاهم می‌کرد و سرش را می‌انداخت پایین.

یک روز، بعد از کلاس‌ها آمد پیشم. دستم را گرفت و رفتیم کنار باغچه‌ی ساختمان نشستیم، دست گذاشت روی دوشم و گفت از من که راضی هستی؟ با تعجب نگاهش می‌کردم. مانده بودم که منظورش چیست؟ دوباره گفت از ما که دل گیر نیستی؟ گفتم شما که خیلی لطف کردید در حق ما. چه دل‌گیری؟ گفت اگه می‌بینی ما اشتباهی می‌کنیم یا حرکت ناشایستی ازمان سر می‌زند، حتما به ما تذکر بده.

خدا خدا می‌کردم که توی چشمانم نگاه نکند. بغض گلویم نمی‌گذاشت جوابش را بدهم. انگار بی‌هیچ نگاه یا حرفی حالم را فهمید. سرم را بوسید و رفت. از بچه‌ها جدا شدم و رفتم توی بیابان‌های پادگان. روی یک کپه‌ی خاک نشستم رو به خورشید بی‌رنگ غروب. از کنار پایم سنگ برمی‌داشتم و بی‌هدف پرت می‌کردم. باد سرد زمستان می‌خورد توی صورتم و جای اشک‌ها را بیشتر از بقیه‌ی جاها خنک می‌کرد. اگر کسی توی آن حال مرا می‌دید، لابد فکر می‌کرد دلم برای خانه و خانواده‌ام تنگ شد. شاید مسخره‌ام می‌کرد که "بچه‌ننه را نگاه کن." به یاد خانواده‌ام افتاده بودم اما نه آن جور که آن‌ها خیال می‌کردند.

یاد تابستان کلاس اول دبستانم افتاده بودم. از زور بی‌پولی و به اصرار خودم، شاگرد تعویض روغنی شدم. اوستایم از اقوام ناپدری‌ام بود و ناپدری‌ام بهش سپرده بود که به من سخت بگیرد که مرد بشوم. یا این که بیرم و کار را رها کنم که سر به راه و حرف شنو شوم. شاید هم حال و هوای کار مکانیکی و تعویض روغنی و آپاراتی می‌بایست سخت می‌بود و من نباید این سختی را توطئه‌ای علیه خودم می‌دیدم.

شاه‌پسند که عذرخواهی کرد و رفت، یاد اوستای مکانیکی افتادم که وقتی زورم نمی‌رسید لاستیک ماشین را جا به جا کنم، فحش می‌داد و آچار را پرت می‌کرد طرف کله‌ام. تفاوت این دو تا برخورد بغض را می‌ترکاند. ناباورانه توی دوراهی قرار گرفته بودم که کدام این‌ها غلط‌اند و کدامشان درست؟ گریه‌ام که

تمام شد، با خودم قرار گذاشتم که با مردم مثل شاه‌پسند باشم نه مثل اوستای مکانیکی. پادگان امام حسین یک مربی تاکتیک دیگر هم داشت که آوازه‌ی جدیت و سخت‌گیری و حتی ترسناکی‌اش، به گوش همه‌ی بچه‌های جبهه و بسیج و سپاه رسیده بود. موقع آموزش و توی دوره، حتی از نگاهش می‌ترسیدیم. به‌ش می‌گفتند برادر میثم.

یک روز که رفته بودیم راهپیمایی توی کوه‌های اطراف پادگان، آمد که از کنار ستونمان رد شود، زد پشتم و گفت «مرد پهلوان، مرد بزرگ چطوری؟ خوبی؟ ژ-سه‌ات اگه سنگینه بده من بیارم.» با این که ساعت‌ها راه رفته بودیم و خودش هم خسته بود، اما اگر تفنگم را می‌دادم، حتما می‌گرفت و می‌آورد. اما ندادم، گفتم خودم می‌آرم برادر میثم. ته یک لبخند پنهان را از روی لبانش دزدید و گفت «اگه رفتی جبهه حتما ما رو دعا کنی‌ها.»

بعضی بچه‌ها شب‌ها می‌رفتند گوشه و کنار پادگان و نماز می‌خواندند. از خودم می‌پرسیدم این چه نمازیه؟ مگر نماز، همانی نیست که توی نمازخانه خوانده‌اند؟ از یکیشان پرسیدم این بچه‌ها شب‌ها چه نمازی می‌خوانند؟ نماز قضاست؟ خندید و گفت «ما رو گذاشتی سر کار؟» گفتم نه واقعا نمی‌دونم. شروع کرد و نماز شب را برایم توضیح داد.

دوره که تمام شد، تازه کمی فهمیده بودم که جنگ هدف دارد، انقلاب هدف دارد، نماز هدف دارد، یا این که این جنگ چه تیپ آدم‌هایی را می‌خواهد.



نانوایی تافتون

بعد از آموزش، اعزام شدیم به لشکر بیست و هفت. دیگر تیپ بیست و هفت حضرت رسول(ص) شده بود لشکر. بردندمان عملیات والفجر مقدماتی. عملیات خیلی سختی بود؛ توی زمین‌های رملی -ماسه‌های نرم و روان- و پر از کانال و میدان مین و سیم خاردار. خیلی از دوستانم شهید شدند، چه از هم‌دوره‌ای‌های پادگان و چه از بچه‌های محل. آن قدر سخت گذشت که تصمیم گرفتم دیگر جبهه نروم. می‌گفتم تسویه حساب می‌کنم، می‌روم تهران و دیگر می‌روم توی عالم خودم.

چهل روز بعد، برگشتم تهران. تا رسیدم، دیدم حمله‌های شهدا محله را چراغانی کرده‌اند. انگار عکس‌هایشان با آدم حرف می‌زدند و به تصمیم مسخره‌ام می‌خندیدند.

یکیشان که خیلی دلم را سوزاند، شاگرد نانوایی محل بود. چند سال پیش توی نانوایی تافتونی محل، سه ماه با هم کار کرده بودیم. خوب می‌دانستم که چه حال و هوایی دارد. با آن روحیه‌ی آرام و خجالتی و گوشه‌گیرش، هر از

گاهی بهم لبخندی می‌زد و اگر کارش اجازه می‌داد، برایم دست تکان می‌داد. یک بار که نشسته بودیم کنار یک دیوار و حرف‌های دلمان را برای هم ریخته بودیم توی دوری، برگشت بهم گفت «فلانی می‌دونی من چی دوست دارم؟ دوست دارم شهید بشم، ولی نه اون شهیدی که تو فکر می‌کنی. دوست دارم شهید بشم و نیست بشم؛ محو بشم. یعنی خدا حتی توی اون دنیا هم محسورم نکنه. دوست دارم خدا هیچم کنه. گفتم چرا؟ این چه دعاییه؟ گفت دوست دارم از وجودیت خودم خالی بشم که خدا از من راضی بشه و بگه این دنیا جانت رو گرفتم و حالا که توی اون دنیا هم نیستی، من ازت راضی شدم. دوست ندارم شرمندگی خدا و ائمه باشم.» گفتم اگر تو شهید بشی که دیگه شرمندگی نداره، تازه افتخار و سربلندی هم داره. ولی می‌گفت من این جوری دوست دارم.

حالا عکسش توی حجله‌ی جلوی نانوایی تافتونی بود، ولی صدایش توی گوشم می‌پیچید و بی‌اختیار اشکم را سرازیر می‌کرد. خنده‌ی عکسش، از ماندن توی شهر منصرفم کرد. ساکم را گذاشتم خانه و رفتم بهشت زهرا. پنج‌شنبه بود و قطعه‌ی شهدا شلوغ و پر ازدحام. هر طوری بود قبرش را پیدا کردم و بی‌اختیار نشستم به گریه. گفتم «ببین، رفتی‌ها، بی‌این که هماهنگ کنی رفتی‌ها.» انگار از پشت پرده‌های اشکم می‌دیدمش که گفت خب تو هم تصمیم بگیر و بیا.



فضای خانه مهربان تر شده بود

بعد از والفجر مقدماتی، دیگر توی خانه به چشم یک مرد نگاهم می کردند. دیگر ناپدریم آن برخوردهای تند و تیز قبلی را گذاشته بود کنار. مادرم هم می توانست همه ی مهر و محبت مادری اش را که شاید تا به حال پنهان می کرد، آشکارا نثارم کند. خودم هم احساس استقلال و بزرگی می کردم. برای سه ماه جبهه و آموزش، روی هم هفت هزار و دویست تومان حقوق گرفته بودم. برای من خیلی پول بود. پول ها را پنهان کردم و کم کم می دادم به مادرم که خرج کند، یا به خواهرم یا حتی به برادرها و خواهرهای ناتنی ام. آن ها هم روحیاتشان خیلی فرق کرده بود. فضای خانه مهربان تر شده بود و من همه ی این ها را از برکت جبهه می دیدم. پس باید باز می رفتم که رفتم.



رفتم توی خودم

از عملیات والفجر چهار که برگشتم تهران، یک شب توی مسجد نشسته بودیم که یکی از بچه‌های محل به اسم مرتضی آمد و حسابی از کردستان تعریف کرد. می‌گفت «توی کردستان، هم درگیری زیاده و هم چریک‌ها؛ مرد می‌خواد.» می‌خواست هر جوریه ما را ببرد کردستان. ما هم همان روزهای آخر پاییز سال شصت و دو رفتیم کردستان. رفتیم گردان جندالله بوکان. دی ماه یا بهمن ماه همان سال توی بوکان، یک درگیری شدیدی پیش آمد. کوموله‌ها و دموکرات‌ها کمربندی سقز- بوکان را گرفتند و به شهر مشرف شدند. توی میدان اول بوکان درگیری شروع شد. پخش شدیم توی خانه‌های دارای ارتفاع. خیلی شدید از همه طرف با آرمی جی و تیربار و قناسه می‌زدندمان. چهار نفرمان رفتیم روی بام یکی از خانه‌ها و پشت لبه‌ی کوتاهش سنگر گرفتیم. همین جور که تیراندازی می‌کردیم، یکی از بچه‌ها که اسمش علی بود، گفت «نیگا کن توی دامنه‌ی اون ارتفاع، سنگر دوشکاشون پیدااست، بگو بچه‌ها آرمی جی بیارن که بزنیمش.» گفتم کجا رو می‌گی؟ تا بلند شد که

نشونم بده، با قناسه زدند توی پیشانیش. درجا افتاد. تیر قناسه از بالای پیشانی تا کف سرش را شکافت. انگار با قمه کوبیده باشند توی فرق سرش. خون تمام صورتش را پر کرده بود و حتی می‌ریخت توی گوش‌هایش، اما چشمانش باز بودند و نگران و مضطرب، اطراف را جستجو می‌کردند. نگاهش که توی نگاه ما می‌افتاد، انگار می‌خواست حرفی بزند، اما نمی‌توانست. خیلی حالت رقت‌بار و دل‌خراشی بود. همه‌مان شوکه شده بودیم. فکر می‌کردیم لحظات آخرش باشد.

نشستم بالای سرش، صورتم را بردم نزدیک گوشش و گفتم «آرام باش، نگران نباش.» ولی بی‌تابی می‌کرد و اضطرابش را با حرکت چشم‌هایش به‌مان می‌فهماند. یک‌دفعه اما نفهمیدم چی شد که ناگهان چشمانش آرام شدند و نگاهش خیره ماند به یک جایی پشت سر من. برگشتم و پشتم را نگاه کردم، چیزی ندیدم. همین جور که نگاه می‌کرد، دیدم دارد از بغل چشم‌هایش اشک می‌آید. توی گوشش گفتم «اشهدت یادت نره، اشهدت را بگو، صلوات بفرست.» نمی‌توانست حرف بزند، اما صورتش باز شد. انگار خوشحال شده باشد، یا این که بخواهد بگوید بابا کجای کاری؟ ما داریم چیزهایی را می‌بینیم که شما نه می‌بینید و نه می‌فهمید.

قشنگ معلوم بود که یک نفر دیگر را می‌دید، یکی غیر از من و مرتضی که آن‌جا بودیم. خیلی آرام شده بود. دست‌های من و مرتضی را فشار می‌داد و همین‌طور اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش می‌آمد. چند دقیقه بعد هم از هوش رفت.

هنوز زنده بود. گفتیم ببریمش پایین و برسانیمش به آمبولانس. دو نفر از پایین آمدند کمک. برانکار نداشتیم، گذاشتیمش روی یک پتو و هر کدامان یک گوشه‌اش را گرفتیم.

هنوز نبضش می‌زد. باید از پله‌های پشت بام می‌آوردیمش پایین. پله‌های رو باز و بی‌سقف، مستقیم می‌آمد توی حیاط. تا راه افتادیم، از آن طرف کوچه

بستندمان به رگبار. تیرها ویز ویز کنان از کنارمان رد می‌شدند و می‌خوردند توی پله‌ها و دیوارها. دیگر بیشتر حواسمان به تیرها بود و کمترش به پتو و مجروح. من و مرتضی طرف پایش را گرفته بودیم و عقب می‌رفتیم. یک جایی دو نفر جلویی تعادلشان را از دست دادند و طرف جلوی پتو را ول کردند. مجروح با سر افتاد توی پله‌ها و رفت تا خورد زمین. سرش محکم خورد زمین، صدای خرد شدن جمجمه‌اش را شنیدیم. اما هنوز نبضش می‌زد. دوباره گذاشتیمش توی پتو و رساندیمش به آمبولانس. شنیدم که توی همان آمبولانس تمام کرده بود.

این اولین بار بود که صحنه‌ی شهادت کسی را می‌دیدم. درگیری که کمی آرام‌تر شد، توی یک جان‌پناه نشستم و رفتم توی خودم. فکر می‌کردم شاید من هم همین طوری بشوم. برایم خیلی سخت بود.

تا هفته‌ها هر شب به این لحظه‌ها و صحنه‌ها فکر می‌کردم. بیشتر به این که وقتی چشم‌هایش را تکان می‌داد، می‌خواست چه بگوید؟ توی چشم‌هایش چی مانده بود؟ تمام باقی‌مانده‌ی جانش را آورده بود توی تخم چشم‌هایش که چه بگوید؟ چه چیزی می‌توانست این قدر برایش مهم باشد که از نگفتنش اشک می‌ریخت؟

قبل از این که آرام بشود، فکر می‌کردم که ترسیده. سعی می‌کردم کم‌کم کنم و دل‌داریش بدهم. هی می‌گفتم اشهدت را بگو، صلوات بفرست. هی یا حسین می‌گفتم و بلند ذکر می‌گفتم که بشنود. اما بعد که آرام شد، فهمیدم از ترس نبوده. حالا خیال می‌کنم که شاید منتظر بوده، منتظر کسی یا حالتی یا عنایتی. وقتی انتظارش سر رسید، آرام شد و فقط با اشکش حرف زد؛ با من و با مرتضی و شاید با آن یک نفر دیگری که او می‌دیدش و ما نمی‌دیدیم. هنوز هم بعضی شب‌ها به یاد آن اشک‌ها می‌افتم و مدت‌ها توی رختخوابم بیدار می‌مانم و فکر می‌کنم؛ به او و به بقیه‌ی بچه‌های شهیدی که می‌شناسم. صلوات می‌فرستم و فاتحه می‌خوانم.



دختر خانه‌ی شورش

دو ماه بعد، رفتم گردان جندالله سقز. این جا کار خیلی جدی تر بود. تقریباً هر روز درگیری‌های سنگین داشتیم.

یک روز گفتند فرمانده‌ی گردان پیش مرگ‌ها فرار کرده. اسمش شورش بود و توی منطقه‌ی سقز معروف بود. گفتند توی یکی از درگیری‌ها زده هفت-هشت نفر را کشته و با یک عده رفته به کوموله‌ها پناهنده شده.

دو روز بعد، ردش را توی یکی از دهات ماهی‌دره گرفته بودند. شبانه ده را محاصره کردیم و اطراف راه‌هایش کمین گذاشتیم. قرار بود صبح بریزیم و بگیریمش.

صبح که شد، فهمیدیم شورش را فراری داده‌اند. فرمانده‌ها گفتند هر سه-چهار نفری بروید توی یکی از خانه‌های ده، صبحانه بخورید و یک پولی به صاحب خانه بدهید، بعدش می‌رویم دنبال شورش.

صاحب‌خانه‌ها می‌پذیرفتند. چون این کار مرسوم بود، منبع درآمد خوبی هم برایشان شده بود. حداکثرش به سه-چهار نفر یک کره و عسل و شیر

می دادند و دو - سه هزار تومان می گرفتند؛ آن موقع ها خیلی پول بود. بچه ها را تقسیم کردیم توی خانه ها. خودمان هم رفتیم توی خانه ای که بعدها فهمیدیم خانه ی خود شورش بوده.

چندتا دختر جوان توی خانه بودند و یک پیرمرد. پیرمرده نشسته بود و دخترها کارها را راست و ریس می کردند. حال و هوای خانه یک جورهایی عادی نبود. دخترها لباس های خیلی خوبی پوشیده بودند و خیلی خندان و سر حال می چرخیدند و کار می کردند.

اتاقی که ما تویش نشسته بودیم، یک پستو داشت که ظرف هایشان را گذاشته بودند و برای شست و شوی دست و صورت و ظرف آن جا می رفتند. رفتم آن جا که یک آبی به سر و صورتم بزنم و وضو بگیرم. یک سکوی کوتاه خشتی توی پستو بود، مثل نیمکت. حمایلم را درآوردم و نشستم روی سکو که جورابم را درآورم. از لای پرده نگاه می کردم و منتظر بودم که پیرمرده آب بیاورد، اما دیدم در خانه را باز کرد و رفت بیرون. یکی از دخترها با ظرف آب آمد توی پستو. نگاهم افتاد توی صورتش. چشمان سیاهش مثل شبق می درخشید. بینی اش قلمی بود و خوش تراش. لپ هایش گل انداخته بود. پیشانی اش سفید و بلند بود و موهای خرمایی اش از کنار چارقد ریخته بود بیرون. آرام قدم برمی داشت و خیلی مبهم به من لبخند می زد.

سرم را انداختم پایین. دختره آمد جلو و یک تشت گذاشت جلوی پاهایم. گوشه ی چارقدش را که انداخت روی شانه اش و دولا شد که آب بریزد روی دستم، یک دفعه چشمم افتاد و دیدم یقه ی گرد لباسش خیلی راحت است. انگار که خودش هم بداند. حرفی نمی زد، اما از رفتارش پیدا بود که می گفت من آماده ام.

با دست که آب ریختم توی صورتم، داغی صورتم را زیر دستانم حس کردم. خودم را باخته بودم، منقلب شده بودم. خیلی اذیت می شدم که چرا این این جوری کرده؟

یک لحظه به ذهنم آمد که نکند این دختره این کار را کرده که ما یک کار ناشایستی انجام بدهیم و کوموله‌ها بکنند توی بوق و کرنا و مردم را علیه ما بشورانند؟ همان موقع گفتم استغفرالله، حمایل و جوراب‌هایم را برداشتم و زود از پستو پریدم بیرون.

کنار بچه‌ها نشستم سر سفره. اما نمی‌توانستم چیزی بخورم. اطراف را نگاه کردم. غیر از ما فقط زن توی خانه بود. به بچه‌ها گفتم اگر صلاح بدانید زودتر از این جا برویم. توی حیاط، بچه‌ها پرسیدند چیه؟ چرا به هم ریخته‌ای؟ گفتم این جوری شد و من چنین چیزی دیدم، خواستم به گناه نیفتیم یا حرف و حدیثی برایمان درست نکنند.



این‌ها را می‌گفتم که روحیه بگیرد

گفتند شورش را توی ده بغلی دیده‌اند. زود آماده شدیم و رفتیم دنبالش. داشتیم ارتفاع را می‌رفتیم بالا که کوموله‌ها از کوه‌های روبرو، شروع کردند تیراندازی. درگیری شدید شد و ما توی دره پناه گرفتیم. نشستیم پشت یک تخته سنگ که حالت V داشت. یک برنوی کوتاه دوربین دار هم دستم بود. از تیراندازی زیاد، این تجربه را داشتم که هدف مسلح وقتی توی جان پناهش حرکت می‌کند یا تکان می‌خورد، ممکن است خودش پیدا نباشد، اما نوری که از اسلحه یا تجهیزاتش منعکس می‌شود، جایش را لو بدهد. یعنی توی فاصله‌های زیاد ممکن است خود هدف را نشود دید، اما گاهی انعکاس خفیف نوری که مثلاً می‌خورد به خشابش یا اسلحه‌اش یا سرنیزه‌اش، جایش را لو می‌دهد. من هم تا این جور نورها را می‌دیدم، می‌زدمشان. اکثراً هم تیرم خطا نمی‌رفت و طرف را می‌انداخت.

روی سنگ V شکل، اسلحه‌ام را نشانه رفته بودم که هدف یا نورش را ببینم و بزنم. از روبه‌رو هم به شدت تیراندازی می‌کردند طرفمان. همین جور که

نشسته بودم، انگار یکی توی گوشم صدا کرد که: «فهمیم آماده شو که باید شهید بشی.» می خواستم بگویم باشد من حاضرم، اما یک لحظه شک کردم. یا شاید یک جورهایی ترسیدم. گفتم «می شه این دفعه رو شهید نشم و یک فرصتی داشته باشم؟» گفت «ای بابا، تو که این قدر دنبال شهادت بودی؟ الان وقتشه ها.» گفتم نه، بگذار برای دفعه ی بعد. گفت «خوب مجروح شو، مجروح می کنیم.» می خواستم قبول کنم، اما باز گفتم «حالا می شه این دفعه مجروح هم نشویم؟ مثلاً بماند برای بار بعد؟»

این حرف ها تمام شده بود و نشده بود که یک برقی افتاد توی قلوه سنگ کوچکی که جلوی شکاف V شکل بود. قلوه سنگه بلند شد و خورد توی سر بیسیم چی که کنارم بود. تیری هم که خورده بود به قلوه سنگ، کمانه کرد و نشست توی گردن پرویز که نشسته بود پیشم. تیر قناسه از بالای کتف راست پرویز رفت توی گردنش و از آن طرف درآمد. بیسیم چی و پرویز به حالت خیلی بدی داد زدند. خون از گردن پرویز فواره زد، افتاد و معلق زد و رفت پایین. بیسیم چی هم سرش شکست و افتاد.

به خودم آمدم و گفتم «بین، اگه یک لحظه گفته بودی آره، الان دیگر تمام بود. اگر گفته بودی آره، تیر به جای این که بخورد توی قلوه سنگ، از چند سانتی متر این ورتر می آمد و قشنگ می نشست توی سینه ات.» فقط آه کشیدم و حسرت خوردم، اما موقعیتم را تغییر ندادم. همین طور نشانه رفته بودم که تیرانداز یا انعکاس نورش را ببینم و بزنم. چون مطمئن بودم که به زودی تکان خواهد خورد.

نمی دیدم، فقط می شنیدم که یکی از بچه ها به اسم خمسه دوید و رفت بالای سر پرویز. سرش را بلند کرده بود و دلداریش می داد. فکر می کرد که دارد تمام می کند. قربان صدقه اش می رفت و یاحسین می گفت و شهادتین توی گوشش می خواند. اما پرویز یک دفعه چشمانش را باز کرد و گفت «علی، بگید علی بیاد.» خمسه فکر کرد که حضرت علی (ع) را می گوید.

هی دلداریش می‌داد و می‌گفت نگران نباش. الان علی می‌یاد، امام حسین می‌یاد، حضرت زهرا می‌یاد. تو آروم باش. دوباره پرویز گفت «بابا بگید علی بیاد» دوباره خمسه از همین جور جواب‌ها داد. بالاخره پرویز از کوره در رفت و گفت «کره‌خرها اون علی رو می‌گم، علی فهیم.» اسم مستعار من توی کردستان علی بود. بچه‌ها صدایم زدند که بروم پیش پرویز. ولی نمی‌شد جواب بدهم. تا بالاخره برق تک‌تیر انداز کوموله را دیدم و زدمش.

تا شلیک کردم، اسلحه را گذاشتم و رفتم سراغ پرویز. سرش را گرفتم توی بغلم و طلب‌کارانه و با لحنی پر از خنده گفتم «چی؟ چه خبرته منطقه را گذاشتی روی سرت؟» گفت «من دارم تموم می‌کنم، خواستم تو بالای سرم باشی.» خندیدم و گفتم «نترس، بادمجان بم آفت نداره. تو هیچیت نیست. اگه قرار بود تموم کنی، الان نمی‌تونستی حرف بزنی. همین که صدات درمی‌آد، یعنی این که زخمت جدی نیست.» این‌ها را می‌گفتم که روحیه بگیرد، اما زخمش واقعا خطرناک بود. خون زیادی ازش می‌رفت و لحظه به لحظه بی‌حال‌تر می‌شد. احتمال قطع نخاعش هم وجود داشت. با چفیه گردنش را بستم و گفتم الان می‌بریمت عقب. گفت نه، بگذارید همین جا شهید بشم. به زور انداختمش روی کولم و بردمش تا دم آمبولانس. بعدها فهمیدم که تیر، خیلی معجزه‌آسا از گردنش رد شده بود و آسیب جدی نزده بود. الان هم زنده است.



نیمه شب رفتیم بالای قبر

توی گردان جندالله سقز، من دیگر نیروی قدیمی به حساب می‌آمدم و به‌م مسئولیت داده بودند. برایمان نیرو آمد. جمعی‌شان کردیم توی میدان صبحگاه برای کادربندی. برایشان صحبت کردم. حرف‌هایم که تمام شد، یکیشان که خیلی ریز نقش و بچه سال بود، آمد پیشم و گفت ببخشید برادر، این جا قبر هم دارید؟ گفتم چی؟ چه قبری؟ منظورت قبرستانه؟ گفت نه. قبری که شب‌ها برویم تویش برای نماز و دعا.

توی دلم گفتم «ای ناکس، با این سن و سال و با این قد و قواره‌ی فسقلی‌ات ما رو فیلم می‌کنی؟ اصلاً تو توی سن این حرفا نیستی. حالا بهت می‌فهمونم.» خواستم به‌ش بتویم، اما خودم را کنترل کردم و با حالت بزرگ‌تر بودن به‌ش گفتم «پسر جان بچه‌ی کجایی؟» خیلی آرام و عادی گفت تهران. گفتم اسمت چیه؟ تا گفت حسین، چهره‌اش آن قدر آرام و معصوم به‌ نظر آمد که زبانم بند آمد. خودم را کنترل کردم و ادامه ندادم. فقط گفتم «این سواتو به موقعش جواب می‌دهم.»

دو سه روز بعد، موقع نماز مغرب و عشا دوباره آمد پیشم و دوباره ازم قبر خواست. حوصله نداشتم سر به سرش بگذارم. برای این که از سر خودم بازش کنم، زمین خالی گوشه‌ی محوطه را نشان دادم و گفتم اگه خیلی قبر می‌خوای خودت برو اون جا یکی بکن.

چند روز بعد، یکی از بچه‌ها گفت «راستی فلانی، پسره رو دیده‌ای که توی بیابون قبر کنده و شب به شب میره گریه می‌کنه؟» گفتم کدام پسره؟ اسمش چیه؟ گفت همان حسین دیگه. گفتم شوخی که نمی‌کنی؟

نیمه‌شب رفتم بالای قبر. دیدم همان حسین ریز نقش و کوچک، توی قبر سجده کرده بود و های‌های گریه می‌کرد. مزاحمش نشدم، همان جا بی صدا نشستم تا بلند شود. چه قدر صدایش آرام و تاثیرگذار و بی شيله پيله بود. بلند شد و من را دید. سرش را انداخت پایین، انگار از افشای رازش خجالت کشیده باشد. چفیه‌ام را کشیدم توی صورتم که اشک‌هایم را نبیند. حسین نمی‌دانست که من بیشتر از او خجالت می‌کشم. گفتم «حسین تو چند سالته آخه؟»

-چه طور مگر؟

-آخه هم سن‌های تو، دستشویی که می‌خواهند بروند با بابا و مامانشون می‌رند، اون وقت تو می‌آیی این جا و توی این شب و این سرما گریه می‌کنی؟ جلوی این نگهبان‌ها و کمین‌ها؟

می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید. گفتم «لااقل هر وقت خواستی بیای این جا به من خبر بده.» گفت چشم برادر.

از آن به بعد، هر غروب می‌آمد و می‌گفت برادر علی امشب می‌خواهم بروم. یک ماه تمام هر شب کارش همین بود. دیگر ازش خوشم آمده بود. چون می‌دیدم کارهایش واقعا بی‌ریا و پاک بود، خیلی باهاش قاطی شده بودم. بی‌سیم زدند و آماده‌باش دادند که برویم درگیری. بچه‌ها را حاضر کردیم و رفتیم. غافل از این که آن روز عاشوراست. البته می‌دانستیم که محرم است

و هر روز هم موقع نماز، سینه‌زنی و عزاداری داشتیم، ولی به خاطر درگیری‌های پشت سر هم، آن لحظه حواسم نبود که عاشوراست. هشت صبح حرکت کردیم و رفتیم. حسین کمک‌تیربارچی بود. خیلی هم شجاع بود. همه‌اش نگاهش می‌کردم و حواسم بود که طوریش نشود. یک لحظه که حواسم ازش پرت شد، بچه‌ها داد زدند که حسین شهید شد. داشت تیراندازی می‌کرد که تیر درست خورد وسط ابروانش و نیمه‌ی بالای سرش را برد. صورتش را که سالم مانده بود نگاه می‌کردم. انگار راحت و آرام خوابیده باشد.

فرستادیمش تهران. ولی طاقت نیاوردیم، خودمان هم دنبالش رفتیم تهران. با بچه‌ها رفتیم خانه‌شان. مادرش می‌گفت «حسین من، روز میلاد امام حسین به دنیا آمد، روز عاشورای امام حسین هم شهید شد. حسین عاشق‌ترین آدم فامیل ما بود. از موقعی که هنوز حتی به سن تکلیف نرسیده بود، تا همان شبی که فردایش رفت جبهه، هیچ وقت نماز شبش ترک نشد.»



ما اصلا برای چی آمده ایم جبهه؟

وسط‌های پاییز بود. روی همه‌ی ارتفاعات اطراف سقز، حسابی برف نشسته بود. رفته بودیم توی ارتفاع‌ها و یک ده را محاصره کرده بودیم. هر وقت می‌رفتیم برای محاصره، باید شب تا صبح توی ارتفاعات می‌ماندیم و کمین می‌کردیم. نباید آتش روشن می‌کردیم تا کاملاً پنهان باشیم. ارتفاعات کردستان، تابستانش هم آن قدر سرد است که انگار رفته‌ای قطب شمال، چه برسد به زمستان. برای همین، توی نیمه شب‌های آن فصل، حتما باید دو تا اورکت را روی هم می‌پوشیدیم.

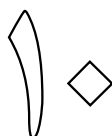
چهار نفری دور هم نشسته بودیم و هر کسی خاطره‌ای چیزی تعریف می‌کرد که سرگرم باشیم و خوابمان نبرد. دو سه ساعتی که گذشت، احساس کردم پاهایم بی‌حس شده‌اند. دوباره سعی کردم، اما انگار از کمر به پایین را نداشتم. گفتم «پرویز پاهام تکون نمی‌خورن.» دست زد و گفت پاهات دارند یخ می‌زنند.

بچه‌ها به تکاپو افتادند. پرویز اورکتش را درآورد و انداخت زمین، باروت چند

تا فشنک ژ-سه را خالی کرد روی اورکت و آتش زد. اورکت گر گرفت و پاهایم را نجات داد.

بعدها به پرویز گفتم «تو که خودت داشتی می لرزیدی، چه طور شد که اورکتت رو در آوردی که آتش بزنی؟ تو حساب نکردی که اگه اورکت آتش نمی گرفت، چی به سرت می آمد؟»

خیلی عادی گفت «ما اصلا برای چی اومدیم جبهه؟ برای خودسازی دیگه. این جا باید هوای هم را داشته باشیم. اگر من امروز این کار را نمی کردم، شاید تو هم دیگه به کسی کمک نمی کردی. شاید یک جایی من هم کمک بخوام.»



دنیا سه قسمت است

بین بانه و سقز یک ارتفاع بلند و تیزی هست به نام قلقله. یک بار که برای کمین رفته بودیم بالای قلقله، تیر خورد توی کمر یکی از بچه‌ها و از پایین ریه‌اش آمد بیرون. خیلی خطرناک بود. هم خون‌ریزی داشت و هم نفسش در نمی‌آمد. اگر نمی‌رساندیمش به آمبولانس، حتماً تمام می‌کرد. همان لحظه یاد پرویز افتادم که توی برف‌ها اورکتش را آتش زد. بی اختیار کولش کردم و شیب تند قلقله را دویدم پایین. چندین بار خوردم زمین تا رساندمش به آمبولانس. چند جای صورت و بدنم تا هفته‌ها کبود و کوبیده ماند تا خوب شد. یک پیرمرد توی گروهانمان بود که حال و هوای درویشی داشت. همیشه می‌گفت «دنیا سه قسمت است. یک قسمت کودکی است، یک قسمت تجربه است و یک قسمت هم انتقال تجربه.» می‌گفت: «الان شما توی قسمت تجربه‌اید، سعی کنید تجربه‌هایی کسب کنید که وقتی خواستید انتقال بدهید، چند نفر سود ببرند و هم برای این دنیایان منفعت داشته باشد و هم برای آن دنیا.»



«اکبر سوسول» بچه‌ی تهران بود؛ بالای ستارخان

آمده بودم تهران مرخصی. دیگر تهران برایم تنگ و دل‌گیر بود. احساس می‌کردم توی این شهر غریبم. دنبال این بودم که هر جور شده زودتر فرار کنم. جبهه انگار شده بود خانه‌ی اصلی‌ام. وقتی مرخصی‌ام تمام می‌شد و می‌خواستم برگردم، خیلی سر حال‌تر و پر شورتر می‌شدم. احساس می‌کردم که توی هوا راه می‌روم.

یک شب قبل از حرکت، خواب دیدم که توی اتوبوس هستم و دارم می‌روم کردستان. اتوبوس یک جایی توی راه ایستاد. آدم‌های عجیب و غریبی توی ایستگاه بودند. احساس می‌کردم آدم‌های خوبی نیستند. یک نفر که انگار آشنا بود، دستم را گرفت و مرا برد توی یک خانه. از چند در بزرگ و چند اتاق خیلی بزرگ رد شدیم. می‌دانستم اسمش حسین بود. دستم توی دستش بود. با حسین رفتیم تا رسیدیم به یک قبرستان کوچک که مثلاً چهل - پنجاه تا قبر داشت. مرا برد بالای یک قبر. حس می‌کردم آن قبر مال همان حسین است. تا آمد سنگ روی قبر را بردارد، دیدم رویش نوشته حسین. در قبر را باز کرد. یک راه‌پله‌ی تنگ، توی قبر می‌رفت پایین. به من گفت

بیا برویم پایین. می‌ترسیدم. گفتم حسین برای چی مرا آوردی این‌جا؟ می‌خواهی من را کجا ببری؟ گفت بیا، خیلی خوبه، یک چیزهایی نشانت می‌دهم که تا حالا ندیده‌ای. گفتم از این پله‌ها می‌ترسم. گفت هیچ ترسی ندارد. همین پله‌ها را که بیایی پایین، تمام است.

با وحشت خیلی زیادی دنبالش رفتم پایین. خیلی طول کشید. انگار هر کدام از پاهایم چند هزار کیلو شده بودند. اما پایین پله‌ها یک باره همه چیز عوض شد. یک باغ خیلی بزرگ و یک فضای بسیار نورانی جلویمان باز شد. چند نفر توی باغ بودند. گفت این‌ها همان‌هایی هستند که سنگ‌هایشان آن بالاست. دیدی ترس ندارد؟

توی بهترین جای باغ، یک سفره انداخته بودند که تا چشم کار می‌کرد بزرگ بود؛ بزرگ و خیلی قشنگ، ولی با این حال، ته سفره را می‌دیدم. بالای سفره یک آقای نورانی بسیار زیبا نشسته بود و دور تا دورش، بچه‌های رزمنده‌ای بودند که توی جنگ شهید شده بودند. ما را هم بردند سر سفره. حسین به من گفت «تو هم به زودی می‌آیی پیش ما. قرار شده جایت سر این سفره باشد.»

از خواب پریدم. خیلی ترسیده بودم. خدایا این چه خوابی بود؟ رسیدم به مقرر گردان. قرار شد برویم درگیری؛ درگیری نوبهار. نوبهار اسم یک ده بود. همیشه اسلحه‌ی خودم را برمی‌داشتم؛ یک ژ-سه‌ی قنداق تاشو. اما آن بار، ناخودآگاه یک آرپی‌جی برداشتم. یکی از بچه‌ها اعتراض کرد که «چرا اینو برداشتی؟ این سنگینه و جلوی تحرکت رو می‌گیره‌ها؟ اسلحه‌ی کوچیک بردار. قبول نکردم.»

احساس سبکی می‌کردم. انگار وزنم یک‌دهم شده بود؛ بال درآورده بودم. رفتیم توی ارتفاعات تا رسیدیم به یک تپه که شیار پایینش می‌خورد به اول باغ‌های ده. بچه‌ها را نشاندم و رفتم روی تپه که اوضاع را بررسی کنم. از شیار کنار جنگل، چند تا کوموله داشتند می‌آمدند بالا. درگیری هم شروع

شده بود و شدت گرفته بود. اگر کوموله‌ها می‌رسیدند به آن جایی که می‌خواستند، همه‌ی بچه‌های ما توی خطر می‌افتادند. چخماق آرپی‌جی را خواباندم و نشانه رفتم طرفشان. چند متر جلوترشان را هدف گرفتم که تا برسند آن جا، موشک آرپی‌جی هم رسیده باشد. زدم، ولی شلیک نکرد. دوباره چخماق را کشیدم و ماشه را چکاندم، چخماق با شدت نشست ته سوزن و تق صدا کرد، اما باز هم شلیک نکرد. باز هم تکرار کردم، اما نشد که نشد؛ سوزنش شکسته بود.

کوموله‌ها مرا دیدند و شروع کردند به تیراندازی. تیرهایشان می‌خورد اطرافم، ولی اسلحه نداشتم که جوابشان را بدهم. آرپی‌جی را انداختم و دراز کشیدم پشت قلوه سنگ‌ها. صبر کردم تا بچه‌ها برسند. رسیدند و درگیر شدند و کوموله‌ها فرار کردند. تا آمدم پایین، بچه‌های گشت جوله‌ی همان ده، آمدند پیشمان. توی کردستان، هر محور یا گردانی چندتا گشت جوله داشت که شناسایی و اطلاعات-عملیات آن منطقه به عهده‌ی آنها بود. مسئول جوله با نگرانی آمد پیشم و گفت «داشتی چه می‌کردی؟ می‌خواستی خودت رو به کشتن بدی؟» گفتم چه طور؟ نشست و ادامه داد که «ده روز پیش، دقیقا همین جا یکی شهید شد. همین که آمده بود بالای تپه را ببیند، زدندش.» ناخودآگاه پرسیدم اسمش چی بود؟

-حسین. تا گفت حسین، حواسم جمع شد.

-چه تیپی بود؟

همه‌ی مشخصات همان کسی را داد که خوابش را دیده بودم، همان حسین که مرا برده بود سر سفره‌ی آن باغ.

منقلب شدم و همان جا نشستم. رفتم توی فکر. خدایا این چه بازی است؟ این چه جریانی است؟ به بچه‌ها چیزی نگفتم و یک ربع بعد آمدم پایین.

رفته بودم توی حال خودم. تمام فکرم مشغول توالی این اتفاقات و جریانات پشت سر هم بود. همان شب خبر دادند که گشتی‌های کوموله آمده‌اند دور و

بر سقز؛ محور ماهی دره. باید می رفتیم آن جا که ببینیم چه خبر است. ساعت یازده شب رسیدیم اطراف ماهی دره. باید سه چهار کیلومتر می رفتیم تا می رسیدیم به ده و پاک سازی می کردیم. مخبر خبر داده بود که شش هفت نفرند، اما بعد فهمیدیم بیش تر از این ها بودند.

بچه ها را توی یک ستون حرکت دادیم به طرف ارتفاعات اطراف که ده را محاصره کنیم و پاک سازی. باز ناخودآگاه آدم اول ستون. همین جور که داشتیم می رفتیم بالا، یک باد خیلی خوبی وزید و صورتم را نوازش داد. خیلی بهم چسبید. تا آن موقع از هیچ بادی آن قدر لذت نبرده بودم. با این که هوا کاملاً تاریک بود، اما انگار رقص درخت های خیلی دور را هم توی آن باد می دیدم. حتی همه ی جزئیات حرکت برگ هایشان را هم حس می کردم و می دیدم. درخت ها و برگ هایشان خیلی شیک توی باد می چرخیدند. به رفیقم گفتم «محسن می بینی چه باد خوبی می آد؟»

- نه؟! -

- این نوری را که این فضا را پر کرده حس می کنی؟

- نه؟! گرفتی ما رو؟

رسیدیم بالای ده. با این که هیچ نوری توی فضا نبود، اما من کاملاً ده را می دیدم. انگار با نورافکن ده را روشن کرده باشند. هنوز همان باد می وزید و درخت ها را ملایم تکان می داد. احساس می کردم این نور و این باد و این حرکت درخت ها، مال این دنیا نیست. پیش خودم خیال می کردم امشب حتما شهید می شوم.

توی همین حال و هوا، پای محسن توی سنگ ها گیر کرد و پیچ خورد. نشاندمش که ببینم چی شده. پایش را بستم و کلی باهاش شوخی کردم و بلندش کردم که بقیه راه را برویم.

ساعت یک نیمه شب تصمیم گرفتیم که برویم توی ده. قرار شد اول شش نفری برویم و ده را پاک سازی کنیم و بقیه از روی ارتفاعات اطراف،

حواسشان به کار باشد. نباید همه‌مان با هم می‌رفتیم توی ده. ممکن بود بیافتیم توی محاصره. همیشه اطراف ده برایمان مهم‌تر از خود ده بود. راه افتادم که با آن شش نفر بروم، اما محسن چنگ زد و یقه‌ام را گرفت: - نمی‌ذارم بری، به جون تو امشب باید با من باشی، وگرنه داد و بیداد راه می‌اندام که عملیات لو بره. آبروت رو می‌برم ...

گیر داده بود که بمانم. اکبر گفت «حالا که این جوریه، شما بمون. من می‌رم پایین و اگر خبری بود، با تیراندازی علامت می‌دم.»

به ما گفته بودند که کوموله‌ها بیش‌تر توی ارتفاعات اطراف ده هستند، نه توی خود ده. پیش خودم گفتم اگر کوموله‌ها توی ارتفاعات باشند و درگیری بشود، بهتر است که من این‌جا باشم. قبول کردم و همان‌جا ماندم و بچه‌ها پخش شدند.

پنج نفر داشتند راه می‌افتادند طرف ده، اما نگاه من دنبال اکبر بود که جلو می‌رفت. یک لحظه پر از نور شد. یک هاله‌ی خیلی درخشان نور مهتابی از همه جایش می‌تابید. صورتش که دیگر از نور پیدا نبود. چیزی نگفتم. نمی‌دانستم که بقیه‌ی بچه‌ها هم می‌بینند یا نه. فقط به‌ش گفتم «اکبر خوب نورانی شدی ها، مواظب خودت باش.» لبخند خیلی قشنگی زد و گفت «ای بابا، ما که سعادت نداریم.»

هنوز داشتیم بچه‌ها را نظم و آرایش می‌دادیم که صدای تیراندازی از چند جای ده بلند شد. از همه طرف تیر می‌بارید. بچه‌ها از ارتفاعات، جنگل‌های اطراف ده را گرفتند به رگبار. من هم شیارها را می‌زدم. می‌خواستم راه فرارشان را بسته باشم.

آتش که کمی سبک شد، یکی از آنهایی که رفته بودند توی ده، آمد بالا و گفت «همین که رسیدیم، از روبرو بستندمان به رگبار. اولین نفر درجا شهید شد؛ اکبر. سه نفر هم زخمی شدند و هنوز مانده‌اند همان‌جا توی ده.»

بعد از درگیری، رفتیم اکبر را بیاوریم. یک تیر خورده بود توی گلویش و از

پشت گردنش زده بود بیرون. انگار شب را تا صبح برای خودش خوابیده بود. پیشانیش را بوسیدم و دادیمش به آمبولانس که ببرش عقب.

تا مدت‌ها جای اکبر بین بچه‌های دسته خالی ماند. دلمان برایش تنگ می‌شد و گاهی تنها و یا حتی دسته جمعی به یادش گریه می‌کردیم. یک آدم عجیبی بود این اکبر؛ هفده هجده ساله، قد متوسط، لاغر و چابک و ورزیده و خوش تیپ. خیلی خوشگل و بامزه بود. بچه‌ها به‌ش می‌گفتند اکبر سوسول. بچه‌ی تهران بود؛ بالای ستارخان. شوخی‌های اکبر به دل همه می‌نشست، همه را می‌خنداند. تا حرف اکبر می‌شد، همه ازش به خوشی یاد می‌کردند. مثلاً موقع غذا همه می‌خواستند با او هم غذا شوند. چون هم شوخی و خنده‌شان به راه بود، هم این که مراعات هم غذایش را می‌کرد. باکلاس غذا می‌خورد. موقع غذا قاشقش را که از کوله یا از جیبش در می‌آورد، بر خلاف بیشتر بچه‌ها، اول خوب می‌شستش یا حداقل با دستمال پاکش می‌کرد. یا اگر آب و دستمال هم نبود، با پیاز تمیزش می‌کرد و خیلی آرام غذایش را می‌خورد.

خاطرات اکبر تا مدت‌ها ورد زبان بچه‌ها مانده بود، اما من به جز این‌ها یاد آن خنده‌اش می‌افتادم که توی هاله‌ی نور نقره‌ای، همه‌ی صورتش را پر کرده بود.



یک خر کله گنده

عملیات نصر چهار، توی منطقه‌ی ماووت، تازه تمام شده بود. برگشته بودیم عقب و توی بیابان‌های روبه‌روی پادگان دوکوهه چادر زده بودیم. من مسئول گروهان بودم. همیشه برای ارکان گروهان، دوتا چادر بزرگ را از درازا می‌چسبانیدیم به هم که همه دور هم جمع باشیم.

یک شب توی چادر نشسته بودیم دور هم. دیر وقت بود. ساعت از دوازده هم گذشته بود. فقط دو تا فانوس کوچک توی چادر بود. نور چادر کم بود. یک پییک گروهان داشتیم به اسم ابراهیم که خیلی شر و شلوغ بود. همین جور که گپ می‌زدیم، حرفمان کشید به جوک. جوکمان هم رفته رفته تبدیل شد به جن و جن بازی.

ابراهیم ناآلا شروع کرد به جن و جن بازی. این می‌گفت و بچه‌های دیگر هم هر کدام یک چیزی از جن‌ها می‌گفتند. با این حرف‌ها و توی آن تاریکی چادر و وسط آن بیابان، خیلی حال و هوای ترسناکی درست شده بود. ناگهان فانوس وسطی چادر هم خاموش شد. نفثش تمام شده بود. بچه‌ها آن قدر

وحشت کرده بودند که کسی حتی تکان نمی‌خورد. همه نشسته بودیم که ببینیم چه اتفاقی می‌افتد و آخرش چه می‌شود. ابراهیم هم هنوز داشت با آب و تاب از جن‌ها تعریف می‌کرد. توی همین حال و هوا، یک‌دفعه از درز ته چادر، یک کله‌ی سفید به چه بزرگی آمد تو. تا کله را دیدیم، آب دهان همه‌مان خشک شد. چند لحظه همه کپ کرده بودیم و نگاه می‌کردیم که این چیه؟ جنه؟ پریه؟ اما در یک لحظه، شوک و ترس بچه‌ها تبدیل شد به بمب خنده‌ای که وسط چادر ترکید.

خوب که دقت کردیم، دیدیم یک خر کله‌گنده، سرش را آورده تو و دارد از گونی نان خشک‌های ته چادر، خارج چارچ نان می‌خورد. بچه‌های تدارکات گروهان، نان خشک‌ها را می‌ریختند توی گونی. خره از این نان‌ها می‌خورد و بر و بر ما را نگاه می‌کرد.

به ابراهیم گفتم «بلند شو کیشش کن.» همین که داشت می‌رفت کیشش بکند، شیطانی‌اش گل کرد و گفت «حاجی یه نارنجک صوتی؟» گفتم بنداز. نارنجک صوتی چون ترکش ندارد و فقط صدا دارد، خیلی خطری هم ندارد. ابراهیم نارنجک صوتی را برداشت و رفت بیرون. اول صدای ترکیدن نارنجک آمد و بعد یک‌دفعه صدای فریادهای خوشحال ابراهیم: -حاجی، حاجی، بیا ببین چی شده! خره داره عربی می‌رقصه. همه دویدیم بیرون. خره از خود بی‌خود شده بود. تلو تلو می‌خورد و می‌رفت طرف گله‌ی خرها. انگار که مست کرده باشد.

بچه‌ها خوششان آمد. ابراهیم به دو رفت و یک نارنجک دیگر برداشت و توی تاریکی انداخت نزدیک همین خره که تقریباً رسیده بود نزدیک گله‌شان. تا نارنجک ترکید، چند تا ساچمه خورد توی چادر. ابراهیم عجله کرده بود و اشتباهی به جای نارنجک صوتی، نارنجک ساچمه‌ای برداشته بود؛ خیلی شبیه هم بودند. نارنجک‌های عراقی، ساچمه‌ای‌هایشان هم عین صوتی‌ها بودند.

پیش خودم گفتم الان یک اتفاقی می‌افتد. نگران بچه‌ها بودم. یک دفعه ابراهیم از نزدیک گله‌ی خرها داد زد «ای داد، حاجی کشتیمش.» دویدم بالای سر خره. داشت نفس‌های آخر را می‌کشید.

خیلی دلم سوخت. اگر شب نبود حتما بچه‌ها به‌م می‌خندیدند، چون اشکم در آمده بود. حیوان بی‌چاره داشت زجر می‌کشید. گفتم «ابراهیم این را راحتش کن.» دوید و یک کلاش آورد و به‌ش تیر خلاصی زد.

لاشه‌ی خره افتاده بود پشت چادر و ما مانده بودیم که چه کارش کنیم. خر خیلی بزرگی هم بود. اصلا یک چیز عجیبی بود؛ اندازه‌ی دوتا خر معمولی. یکی گفت اگر بخواهیم نگه‌ش داریم، تا فردا حتما بو می‌گیره، باید خاکش کنیم. توپیدم به‌شان که «آخه نامردها کجا ببریمش؟ کجا خاکش کنیم؟» ابراهیم گفت «کاری نداره حاجی، یه خشم شبانه می‌ذاریم، بچه‌ها رو می‌ریزیم بیرون، ده نفر رو تنبیه می‌کنیم که برند یه چاله بکنند و خره را بنوازند توی اون چاله!» همه به حرف ابراهیم خندیدند، این جواری شیطونی امشبشان تکمیل می‌شد، اما چاره‌ای نبود. گفتم باشه ولی خیلی شلوغش نکنید.

توی محوطه‌ی گروهان خشم زدیم. بچه‌ها خیلی شدید تیر اندازی کردند، هر کدامشان لااقل چهار پنج تا آرپی جی زمانی زدند. آرپی جی‌ها را هم از سر شیطانی و مخصوصا می‌زدند طرف چادرهای گروهان‌های دیگر گردان. توی تاریکی شب، انگار صدای انفجار آرپی جی‌ها بیش‌تر می‌شد و می‌پیچید توی تپه‌ها. جواری شد که کل گردان، از خواب پریدند و ریختند توی میدان صبح‌گاه و به خط شدند. فکر کرده بودند خشم شبانه‌ی گردان است. فرمانده‌ی گردانمان، قربانی، هم آمده بود بیرون. گفت فهیم چی شده؟ گفتم چیزی نیست حاجی، شما برو بگیر بخواب، خشم گروهانیه.

بچه‌های گروهان را کشیدیم بیرون و چندتایی را که عقب مانده بودند، جمع کردیم و تنبیه‌شان کردیم. روبروی چادر گروهان یک تپه بود. گفتیم باید

کلاغ پر بروید بالای تپه و یک چاله بکنید. رفتند و چاله را کردند. ده نفری دست و پای خره را کشیدیم و انداختیمش توی پتو. هر جوری بود کشیدیمش و بردیمش بالا و انداختیمش توی چاله و خیلی با مکافات خاکش کردیم. دیگر چیزی تا صبح نمانده بود. برگشتیم و نماز صبح را خواندیم و خوابیدیم. نزدیک ساعت دوازده ظهر، خواب و بیدار بودم که دیدم چهار پنج نفر با پیراهن مشکی آمدند توی چادر. سلام کردند و خیلی اندوهناک و رسمی دور تا دور چادر نشستند و سرشان را انداختند پایین. پشت سرشان باز یک عده‌ی دیگر آمدند. دو سه تا پیک‌های گردان و مسئول تدارکات گردان و حتی معاون و فرمانده‌ی گردان هم آمدند.

هنوز نفهمیده بودم چی شده که یکیشان بلند گفت «الفاتحه.» مانده بودم که کسی شهید شده؟ یا مثلاً از تهران خبری رسیده؟ این‌ها پشت سر هم فاتحه می‌فرستادند و من خواب آلوده و گیج نشسته بودم و نگاهشان می‌کردم. به خودم می‌گفتم «جون تو یکی شهید شده. یا دیشب توی خشم شبانه کسی طوریش شده، یا این که مثلاً توی خط یکی از فرمانده‌ها شهید شده و حالا این‌ها آمده‌اند به ما خبر بدهند.» برای همین، من هم خیلی ناراحت و جدی شروع کردم به فاتحه خواندن.

پشت سر هم به من دلداری می‌دادند و می‌گفتند «ایشالله غم آخرتون باشه، ایشالله خدا صبرتون بده.» من باز هم به روی خودم نمی‌آوردم که توی باغ نیستم و در جوابشان می‌گفتم «خدا ایشالله به شما هم صبر بده، خیلی ممنون.»

بالاخره توی یک فرصت کوتاه بین دوتا فاتحه با اشاره از یکیشان پرسیدم چی شده که پقی زد زیر خنده. بقیه‌شان هم خندیدند و بلند شدند، یک پتو انداختند روی سر من و تا توانستند کتکم زدند. به این کار می‌گفتند جشن پتو و توی جبهه‌ها مرسوم بود. سیر که کتکم زدند، گفتند «فلان فلان شده، هم نداشتی ما دیشب بخوابیم هم این که یک نفر را کشتی. توی همه‌ی

گردان‌ها پیچیده که یکی از نیروهای گروهانت شهید شده.»
نگو این ابراهیم کله‌خر، مثل فیلم‌های وسترن آمریکایی یک علامت چوبی
بزرگ درست کرده بود و زده بوده روی قبر خره. کپه‌ی خاک قبر خره با
علامتی که ابراهیم زده بود رویش، از همه جای لشگر پیدا بود.



برگشتیم که صدای بلبل را پیدا کنیم

به ما گفتند برویم شناسایی. تنگه‌ی ۱۹۰۴ معروف است و همه‌ی بچه‌های جنگ می‌شناسندش. سمت راست ۱۹۰۴ ارتفاعی بود که قرار بود برویم و شناساییش کنیم. به من گفتند شما مسئول تیم شناسایی باش. من تازه از تهران آمده بودم منطقه. وقتی این خمپاره‌ها می‌خوردند این‌ور و اون‌ورمان، خیلی عجیب بود که ترس برم داشته بود. شب که می‌رفتیم جلو، بر عکس همه‌ی شناسایی‌ها، دست و پایم می‌لرزید، پاهایم سست شده بودند. راه می‌رفتم، اما انگار که یکی دارد هلم می‌دهد. ناخواسته ترس غلبه کرده بود. آمادگی کار شناسایی را نداشتم. اما چاره‌ای هم نبود.

رسیدیم به خط لجمن، یعنی آخر خط خودمان. باید سرازیر می‌شدیم توی دشت، دشتی که اولش یک رودخانه بود و بعدش همان ارتفاع که دست عراقی‌ها بود.

چندتا از بچه‌های دیده‌بان از قبل آن جا بودند. پرسیدم چه خبر از منطقه؟ گفتند همین یک ساعت پیش، یک خمپاره خورد و دو نفرمان شهید شدند.

از این حرفشان بیش تر ترسیدم، آتش عراقی ها هم خیلی زیادت‌ر به نظرم می‌آمد.

تپه را می‌آمدیم پائین، ولی توی دلم غوغا بود. تا برسیم پائین چهار پنج بار خوردم زمین و چند جای دست و پایم بد جوری زخم شد.

رسیدیم کنار رودخانه. ساحل رودخانه نیزار بود و پر از گیاهان بلند و انبوه. تا خواستیم از رودخانه رد شویم، یک دفعه آرام شدم، آن قدر آرام که انگار آمده باشم پارک.

نزدیک آب، صدای پرنده شنیدم. مثل صدای بلبل بود. دنبالش نرفتم و فقط به عنوان یک شاخص صدایی، توی ذهنم ثبت کردم که بینم آیا شب‌های دیگر هم، این صدا هست یا نه.

معمولا سرتیم شناسایی، تمام شواهد و شرایط زمانی را می‌سنجید و با دقت توی ذهنش نگه می‌داشت. مثلا صدایی را که می‌شنید، یا درختی را که می‌دید، یا کانه‌ای را که توی راه بود و یا هر چیز دیگری را توی ذهنش نگه می‌داشت تا روی نقشه و کالک منطقه پیاده کند.

صدای پرنده قطع نمی‌شد، اما ما بی توجه به آن زدیم به رودخانه. وسط آب، تیراندازی دوشکا شروع شد. عجیب تیراندازی می‌کردند طرفمان. جوری که می‌خورد یک وجبیمان.

از وسط رودخانه برگشتیم. دیدم صلاح نیست جلوتر برویم. حتما با رادار یا با مادون سبز می‌دیدندمان.

همه‌ی روز دوم را خدا خدا می‌کردم که شب نشود. روز قبلش خیلی بهم فشار آمده بود. تا شب تلاش می‌کردم که یک خورده بیش تر خودم را پیدا کنم.

شب که شد، باز همان ساعت حرکت کردیم و باز رسیدیم به همان رودخانه. می‌خواستیم برویم توی آب که باز همان صدای پرنده را شنیدیم. ناخواسته بهش دقت کردم. چقدر قشنگ بود. صدای بلبلی بود که با یک حال و هوای عاشقانه‌ای می‌خواند. از صدا گذشتیم و رفتیم توی رودخانه. این بار عرض

رودخانه را رد کردیم و توی ساحل رودخانه رفتیم جلو. چهل پنجاه قدم که رفتیم، یک دفعه آتش ریختند روی سرمان. با خمپاره‌ی شست و هشتاد و دوشکا و تیربار، دقیق می‌زدند همان جایی که ما بودیم یا مثلاً چهار پنج متر این طرف و اون طرف‌تر. طوری که حدس زدم حتماً لو رفته‌ایم که این قدر دقیق می‌زنندمان.

به بچه‌ها گفتم مجدداً لو رفتیم، باید تا نیامده‌اند سروقتمان، زودتر برگردیم. برای درگیری، اسلحه و مهمات کافی نداشتیم. چون معمولاً توی تیم شناسایی فقط یک اسلحه می‌بردیم و یا مثلاً یک سر نیزه یا چند تا نارنجک. باید تا جایی که می‌شد سبک می‌بودیم.

آن شب، باز برگشتیم. ولی تصمیم گرفتم فردا شب، مسلح و پرتعداد برگردیم تا بفهمیم این صدای بلبل چیست. شاید مثلاً عراقی‌ها توی کمین بودند و ما را می‌دیدند و این جوری به نیروهایشان علامت می‌دادند.

شب سوم خیلی جدی برگشتیم که صدای بلبل را پیدا کنیم. بچه‌ها را هم کاملاً توجیه کردم که در چه موقعیتی هستیم و یا مثلاً اگر درگیر شدیم، چه آرایشی بگیریم یا چه جور تیراندازی کنیم. از تپه آمدیم پائین و توی ساحل رودخانه رفتیم تا رسیدیم نزدیک همان صدا. آرایش دشتبان گرفتیم و توی یک ردیف رفتیم طرف صدا. چند قدم بعد، جای دقیقش را پیدا کردم. به بچه‌ها گفتم همه‌تان همین جا بنشینید. خودم تنها رفتم جلو که ببینم چه خبر است. اسلحه را آماده‌ی شلیک گرفته بودم دستم، یک دوربین مادون قرمز هم بسته بودم روی چشمانم و بسیار با احتیاط می‌رفتم جلو.

هر یک قدمی که برمی‌داشتم، انگار داشتم می‌رسیدم به جایی که برایم یک نقطه‌ی اوج بود؛ یک جای خیلی خیلی باحال اما پر از هیجان و اضطراب، توی فضایی که دیگر نه تنها این صدا برایم دل‌نشین بود، بلکه هر چیزی که آن‌جا بود، کل محیط و صداها، مختلف و باد و آب و نیزاز و درخت و علف‌های بلند کنار آب و همه چیز برایم گم شده بود، فقط همین صدا مانده

بود و مرا به طرف خودش می کشید. رسیدم به نقطه‌ی صدا. کنار یک درخت بود. سی چهل متر مانده به درخت، خودم را آماده‌ی درگیری کردم. برای هر اتفاقی آماده بودم. احتمال می دادم که مثلاً بکشندم یا حتی اسیرم کنند. نزدیک آن نقطه، صدا کاملاً کم شد. همان جور که می رفتم جلو، آن صدای خیلی خوشگل و قشنگ قطع شد، ولی انگار یک جور بوی خوش همه‌ی هوا را پر کرد. حالا دیگر طرف بو که می رفتم، شدت و غلظتش زیادتر می شد. تا جایی که وقتی نفس می کشیدم، حتی توی گلویم احساس می کردم. می رفت تا ته گلو و حنجره‌ام.

رسیدم پای درخت. یک نفر دراز کشیده بود روی زمین. فکر کردم عراقی است. رفتم بالای سرش. تکان نمی خورد. دست زدم به ش. دیدم یک جنازه است. خوب که نگاهش کردم، دیدم روی یک برانکارد است. یک باند سفید هم بسته بودند دور سرش. از بچه‌های خودمان بود.

باید می بردیمش عقب، اما آمادگی این کار را نداشتیم. پلاک شناسایی هم نداشت. دست کردم توی جیب‌های پیراهنش. یک کارت شناسایی بود. برداشتم.

برگشتم و به بچه‌ها گفتم «هیچ خبری نیست، جنازه‌ی یکی از نیروهای خودمان است که باید ببریمش عقب، کار فردا شبمان هم در آمد.» وقتی برمی گشتیم عقب، دیگر آن صدا و آن بو نمی آمد. کمی عقبتر، کارت را در آوردم و خواندم. اسمش یادم نمانده. متولد ۱۳۵۰ یا ۱۳۴۹؛ یک نوجوان لرستانی سیزده چهارده ساله از گردان یا گروهان امام حسین لشکر ۵۷ ابوالفضل. کارتش را دادم بچه‌ها بردند و دادند تعاون لشکرشان، جایش را هم به‌شان گفتند.

چند شب بعد با یک گروه از بچه‌های لرستان، برگشتیم جنازه‌ی آن شهید را بیاوریم. توی راه، یکی از بچه‌های تعاون لشکر ۵۷ تعریف کرد که «همان شبی که شما رسیده‌اید بالای سر این شهید، مادرش به حضرت زهرا(س)

توسل کرده که بچه‌اش را به‌ش برگرداند. خواب دیده که حضرت توی بهشت گفته پسر شما پیش ماست و با ما روزی می‌خورد. او هم گریه و زاری بیش از حد کرده که جنازه‌ی بچه‌ی من را بدهید. همان شبی که حضرت زهرا(س) حاجتش را داده، شما رسیده‌اید بالای سرش و ما به مادرش پیغام دادیم که جنازه‌ی پسرش را پیدا کردیم.»

تا مدت‌ها دست‌هایم و حتی بدنم و جیبم بوی خوب آن کارتی را می‌داد که از جیبش برداشتم. وقتی آوردیمش توی مقرمان، یک عزاداری شد، یک انقلابی شد که نگو. همه‌ی ترس و واهمه‌ای که دو سه روز بود دست از سرم بر نمی‌داشت، یک‌جا تمام شد.



قال دوشکا: «انا تُپ تُپ و انتم کُپ کُپ»

عملیات بدر بود. پهلوی دجله پیاده‌مان کرده بودند. توی خط اگر کله‌مان را می‌بردیم بالا، یا یک قوطی را می‌گرفتیم بالای خاک‌ریز، در یک لحظه ده تا فشنگ به‌ش می‌خورد. اوضاع بی‌ریختی بود؛ آتش تهیه‌ی خیلی سنگین و بزن بزن و بگیر و ببند.

گفتند چاله بکنید و بروید داخلش. داشتیم چاله می‌کندم که یکی صدایم زد. توی تاریکی صدایش را شناختم. از بچه‌های مسجدمان بود. بلند گفتم «رحمتی تویی؟»

- آره. تو این جا چه کار می‌کنی؟

با خنده گفتم «خودت این جا چی کار می‌کنی؟ کجایی کجا نیستی؟» نشستیم و توی همان اوضاع و احوال، دو سه ساعت گپ زدیم تا گفتند حرکت کنیم. قرار بود با گردان ابوذر از شرق دجله برویم جلو و درگیر شویم. من نفر دوم ستون بودم و یکی از بچه‌ها جلوتر از من می‌رفت.

یک جای مسیر قوس داشت. تازه پیچیده بودیم توی قوس که دو سه تا منور زدند. البته از اول شب منور می‌زدند، ولی این یکی را مخصوص ما زدند

درست بالای سر مان. معلوم بود که دیده اندمان. یک دفعه دو تا دوشکا شروع کردند تیراندازی طرفمان. کاملاً توی تیررسشان بودیم و ناچار زمین گیر شدیم.

مثل آدم‌هایی که از ترس جانشان کاری را می‌کنند، خیلی شدید شلیک می‌کردند طرفمان. پشت به مسیر شلیک گلوله‌ها دراز کشیده بودم روی زمین. گلوله‌های روشن و درشت دوشکا فش فش می‌کردند و از دور و برمان می‌گذشتند. هیچ جان پناهی نداشتیم.

از روی کنجکاوی سرم را برگرداندم عقب و نگاه کردم طرف سنگر دوشکا. فشنگ‌های رسام جوری می‌آمدند که خیال می‌کردم الان نصف صورتم را می‌برند. بعضیشان می‌آمدند وسط پیشانیم و من ناخود آگاه اشهدم را می‌گفتم. اما فش فش کنان از بیخ گوشم رد می‌شدند و تپ می‌خوردند توی خاکریز و خاک‌های خیس و نم‌دار را می‌پاشاندند توی صورتم.

چاره‌ای نداشتم جز این که بچسبم به زمین. شوکه شده بودم. چنگ انداخته بودم توی خاک. دوست داشتم زمین را گاز می‌زدم و می‌رفتم توی زمین. اما دوشکاها دست بردار نبودند.

باید یک کاری می‌کردیم. نفر جلویم تکان نمی‌خورد. برگشتم طرف بچه‌ها و داد زدم «آرپی جی زن. یه آرپی جی زن بلند شه این رو بزنه.»

اولین آرپی جی زن دسته بلند شد. باید کمی از ستون فاصله می‌گرفت. رفت وسط مسیر که آتش ته قبضه‌اش نگیرد به بچه‌ها، یا موشکش نخورد توی خاک‌ریز. قبضه‌اش را گرفت طرف سنگر دوشکا و بلند گفت الله اکبر. اما تا آمد بزند، زدندش. قبضه‌ی آرپی جی‌اش افتاد یک متری من. سر موشک آرپی جی به طرف صورت من بود، چخماقش هم خوابیده بود. هی نگاهش می‌کردم و نگران بودم که نکند منفجر شود، یا مثلاً یک تیر بخورد به‌ش و شلیک بکند.

از ترس این آرپی جی، دیگر دوشکا را فراموش کرده بودم. چند لحظه بعد به

ذهنم آمد که بلند شوم و با همین آری‌جی، دوشکا را خاموش کنم، اما هم آری‌جی خطرناک بود و هم آتش دوشکا.

هی نگاه می‌کردم و هی می‌گفتم که توی این موقعیت چرا من بلند شوم و بزنم؟ اصلاً من این کاره نیستم، ولش کن. هی نگاه می‌کردم و باز رویم را می‌کردم طرف خاکریز، به این امید که یکی دیگر بلند شود، اما خبری نبود. سرم را برگرداندم که خط گلوله‌های دوشکا را ببینم. حالا فقط رگبار فشنگ‌های درشت و درخشانی بودند که می‌خوردند توی خاکریز. بدتر تن آدم می‌لرزید. باز طاقت نیاوردم و سرم را برگرداندم سمت خط تیر. می‌گفتم نخورد پس کلاه، حداقل بگذار ببینم.

تازه فهمیدم این چیزهایی که می‌آیند و می‌خورند بغلمان، همه‌اش گلوله‌های دوشکا نیست، موشک آری‌جی هم هست. آن قدر زیاد بودند که انگار آری‌جی را رگباری می‌زدند.

خودم را محکم به زمین فشار می‌دادم. باز قبضه‌ی آری‌جی جلوی چشمم بود و همه‌ی حواسم رفت به آن. گلوله و خمپاره و موشک بود که می‌خورد این ور و آن ورش. قبضه قشنگ بلند می‌شد روی هوا و باز می‌خورد زمین. یا مثلاً خمپاره می‌خورد بغلش و زیرش را خالی می‌کرد و باز می‌افتاد.

همین جور که رقص قبضه و تیرها را نگاه می‌کردم، گفتم «علی‌الله، بلند می‌شم، قبضه رو ورمی‌دارم، می‌زنمش و می‌پریم توی آب‌های اون ور جاده. همین جوری می‌گیرم طرفشون و می‌زنم و می‌دوم توی آب.» بغلمان آب دجله بود. عرض مسیرمان اندازه‌ی یک پیاده‌رو کوچک بود که یک طرفش خاکریز بود و یک ورش آب.

داشتم تصمیم می‌گرفتم و به خودم دل‌گرمی می‌دادم که بلند شوم و این کار را بکنم. هی می‌گفتم «پاشم، پانشم، پاشم، نشم.» یک‌هو دیدم خود به خود بلند شده‌ام و قبضه را گرفته‌ام و دارم می‌دوم. قبضه توی دستم بود. می‌خواستم تمام قد بایستم و بگذارمش روی دوشم، اما از ترس، قفل کرده

بودم. جرات نمی‌کردم، این قوت از تنم رفته بود که بگذارمش روی دوشم و بزنم.

بین بچه‌های گردان‌های رزمی معروف بود که به شوخی می‌گفتند «قال دوشکا علیه اللعنه: انا تُپ تُپ و انتُم کُپ کُپ.» این جمله آن جا واقعا برایم ملموس شده بود. همین جور که داشتم قبضه را می‌گذاشتم روی دوشم، دیدم تا کمر رفته‌ام توی آب. آن چنان تند دویده بودم که متوجه نبودم کی رسیده‌ام توی آب.

شوک آب سرد دجله که نفوذ می‌کرد توی لباسم، کمی آرامم کرد. دیدم بهترین موقع است. از خط تیر در رفته بودم. رفتم یک جایی که بتوانم دوشکا را بزنم. توکل کردم به خدا و شلیک کردم.

موشک آرپی‌جی که منفجر شد، دوشکا هم خفه شد و دیگر تیراندازی نکرد. برگشتم توی خاک‌ریز که ببینم چی شده. هفت نفر پشت سرم شهید شده بودند. نفر جلویی من هم آبکش شده بود و دیگر چیزی ازش باقی نمانده بود. نفر جلویی از نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر بود و قرار بود ما را از مسیر شناسایی شده ببرد پای کار.

حالا دیگر من نفر اول ستون بودم. بیسیم چی وضعیت ستون و گروهان را به ستاد گزارش داد. گفته بودند به همان نفر تخریچی که جلوی ستون است بگویید ستون را راه بیاندازد و ببرد جلو. من گفتم کجا بروم؟ گفتند برو جلو دیگر. گفتم آخر من بلدچی و اطلاعات عملیاتی نیستم که راه را بدانم. گفتند همین راسته را بگیر و برو جلو، آخرش می‌خورد به خط عراقی‌ها.

حرکت کردیم و رفتیم تا رسیدیم به گردانهای خودی که رسیده بودند پای کار. دنبال آنها رفتیم تا نقطه‌ی درگیری. احتمال می‌دادیم که درگیری تن به تن بشود. اما دیگر هوا روشن شد و آب‌ها کمی از آسیاب افتاد. درگیری کم شد و ما آمدیم سر جایمان. نشستیم روی خاکریز که استراحت بکنیم. تازه چرتم برده بود که دیدم همه چیز دارد تکان می‌خورد. خواستم ببرسم

قصه چیه که یکی از رفقا اشاره کرد که آن طرف خاک ریز را نگاه کن. پاشدم و نگاه کردم: تانک بود که داشت می آمد. دود تانک و صدای هلیکوپتر زمین و آسمان را برداشته بود.

به بچه ها گفتیم اسلحه ها را جمع و جور کنند و آرپی جی ها را آماده کنند که هر وقت پاتکشان شروع شد، ما هم بزنیمشان. تمام گلوله های آرپی جی را که جمع کردیم، شد ده تا؛ سه تا قبضه و ده تا گلوله. نقطه ی جلویی یک خطی هم بودیم که لا مانند بود. یعنی ما جایی بودیم که وقتی آتش می ریختند هم از راست می خوردیم، هم از روبرو و هم از چپ، پشتمان هم آب بود.

تانک ها داشتند می آمدند و تیراندازی می کردند. نزدیک که آمدند، به بچه ها گفتم تانکی را هدف بگیرد که بیشتر از همه دکل دارد. چون به احتمال بسیار زیاد، همان فرمانده شان بود. آن قدر موشک انداختیم طرف تانک دکل دار تا بالاخره زدیمش. تانک دکل دار که منهدم شد، بقیه شان یا فرار کردند یا نفراتشان پیاده شدند و در رفتند و تانک ها را گذاشتند که بماند. اوضاع آرام شد و پاتک افتاد.



خطر گرازها بیشتر بود

رفته بودیم شناسایی قله‌ی آق‌داغ. آق‌داغ را باید حتما هوا که گرگ و میش می‌شد، حرکت می‌کردیم. چون اگر صبر می‌کردیم که کاملاً تاریک شود، به یک چهارمش هم نمی‌رسیدیم.

آق‌داغ ارتفاعی بود بین نفت‌شهر و قصر شیرین. از قصر شیرین و نفت‌شهر، قشنگ پیدا بود. خیلی ارتفاع بلندی بود؛ هم‌تراز بمو و گاومیشان. نه دست عراقی‌ها بود و نه دست ایرانی‌ها. ولی بیشتر، کمین عراقی‌ها و گشتی‌ها و دیده‌بانان بالای آن بودند. ما می‌خواستیم برای گرفتن آق‌داغ، منطقه را شناسایی کنیم. اگر آق‌داغ را می‌گرفتیم، همه‌ی منطقه زیر پوشش ما قرار می‌گرفت. هر روز گرگ و میش غروب، می‌رفتیم و یک مقدار از مسیر را شناسایی می‌کردیم و برمی‌گشتیم. باز فردا می‌رفتیم و از آن جا به بعد را به دقت شناسایی می‌کردیم و منطقه و مسیر را چک می‌کردیم.

آن شب قرار بود تکه‌ی آخر مسیر را شناسایی کنیم. بکوب می‌رفتیم بالا که تا صبح نشده برسیم به آخرش. می‌خواستیم بکشیم روی ارتفاع که ببینیم آن

بالای بالا چه خبر است. ساعت سه صبح بود و ما از غروب تا آن موقع فقط چند دقیقه برای نماز مغرب و عشا ایستاده بودیم.

رسیدیم به یک تخته سنگ بزرگ. خیلی خسته بودیم. به رفیقم گفتم بنشینیم یک استراحتی بکنیم. دستانم را گذاشتم پشت سرم و روی تخته سنگ دراز کشیدم. رفیقم هم نشست و از قمقمه‌اش آب خورد و آرام زد زیر آواز. زیر نور ماه شب دوازده، او آرام آواز می‌خواند و من گوش می‌کردم. همین جور که دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم، چشمم خورد به ماه. دیدم یک خط افتاده وسط ماه. جل الخالق! قرص کامل ماه از وسط نصف شده بود. از تعجب شاخ در آورده بودم. خدایا چرا ماه این شکلی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

هر چه نگاه می‌کردم و چشم‌هایم را به هم می‌زدم و می‌مالیدم، می‌دیدم دوتاست؛ نصفش این ور بود و نصفش آن ور. هی نگاه کردم، هی به خودم گفتم استغفرالله، این یعنی چی؟ چه اتفاقی افتاده؟ یعنی می‌خواد زلزله بیاد؟ یک دفعه فهمیدم چه خبر است. از ترس، صدای خفه‌ای از ته گلویم درآمد: «یا امام حسین.» پریدم و دهان رفیقم را محکم گرفتم. با یک دست گردنش را گرفتم و با دست دیگر دهانش را فشار دادم.

به زور دست و پا می‌زد. مانده بود که چرا این جوری می‌کنم؟ خیلی آرام در گوشش گفتم «حرف زن، خفه.»

- چرا؟

- بالا را نگاه کن.

یه خورده که نگاه کرد، وحشت برش داشت و زیر دستانم از تقلا افتاد. فقط آهسته گفت «وای!»

خطی که ماه را دونیم کرده بود، لوله‌ی دوشکای کمین عراقی‌ها بود. بی این که بدانیم چه خبر است، نشسته بودیم زیر دوشکای کمین عراقی‌ها و داشتیم خسته‌گی در می‌کردیم و آواز "خر در چمن" می‌خواندیم. اگر مثلاً

در آن لحظه تیراندازی می‌کرد، فقط آتش شلیکش کر و کورمان می‌کرد. آرام‌تر که شدیم، گفتیم برویم ببینیم کسی توی سنگر دوشکا هست یا نه. به ذهنم آمده بود دوشکا را برداریم و ببریم پایین. آهسته از دو طرف دور زدیم و رفتیم بالای سنگر. یک نفر خوابیده بود کف سنگر و خورخور می‌کرد. نه چاقویی داشتیم و نه سلاح سردی که بزنیمش. هی نگاه کردیم که ببینیم همان دور و بر، چماقی چیزی گیرمان می‌آید یا نه. با دقت که نگاه کردیم، دیدیم دو نفرند. باز با یکیشان می‌شد درگیر بشویم، اما حالا با دو نفر چه کار کنیم؟ بعد گفتم خوب اگر ریزه میزه باشند اسیرشان می‌کنیم و می‌بریمشان. اما توی همین اوصاف که داشتیم تصمیم می‌گرفتیم، یکیشان پایش را تکان داد و غلت خورد. آن قدر گنده بود که فقط یک لنگش برای هر دو ما بس بود. به دوستم گفتم بیا از خیر دوشکا بگذریم و فقط فرار کنیم.

ارتفاع را خیلی آرام و بی‌صدا برمی‌گشتیم پائین. اما دیگر هول بودیم و هی برمی‌گشتیم و دوشکا را نگاه می‌کردیم که نکند این‌ها بیدار شوند و شلیک کنند. شصت هفتاد متر فاصله گرفته بودیم و همین جور که هی عقبمان را نگاه می‌کردیم، پای رفیق رفت روی سیم تله‌ی مین منور. چاشنی مین زد و منور "فیش" صدا کرد و روشن شد.

منور که روشن شد، فهمیدم که باید بی‌خیال سر و صدا بشوم و فقط بدوم. به دوستم هم گفتم فقط بدو، اصلاً نایست.

-چرا؟

-حرف نزن فقط بدو. اگر بایستی و بزنند، یک تیر دوشکا از این فاصله دو نصفات می‌کند.

با تمام سرعت دویدیم پائین کوه. دوشک‌چی عراقی دیده بودمان و نمی‌زد که مثلاً بخورد بغلمان، جوری می‌زد که گلوله‌هایش لاله‌ی گوشمان را تکان می‌داد. این قدر تیر رسام دوشکا از بغل سر و پایمان رد می‌شد که برق گوله‌هایی که می‌خوردند توی سنگ‌ها، جلوی پایم را روشن می‌کردند و من

می‌فهمیدم که جلوییم سنگ هست، یا الان دارم می‌رسم به سیم خاردار یا بوته یا جوی آب.

هر جوری بود از تیر رس دوشکاچی عراقی در رفتیم. اما فقط دوشکا نبود. منور که روشن شد، همه جور آتشی را شروع کردند. خمپاره می‌زدند؛ شست و هشتاد و منور، دوشکا می‌زدند و تیربار و هر چیز دیگری که داشتند. ما هم فقط می‌دویدیم. اگر می‌ایستادیم ممکن بود گشتی‌هایشان پیدایمان کنند. هم‌دیگر را گم کردیم. تنهایی هم اضافه شد به نگرانی‌های دیگر. می‌خوردم زمین و باز پا می‌شدم و می‌دویدم. دست و پایم درب و داغان شده بود، ولی باید فرار می‌کردم.

پائین کوه، یک بیشه‌ی پر پشت بود. بیشه‌هایی که توی کردستان زیاد هستند؛ پر از درخت و بوته‌های کوتاه و بلند.

رسیدم توی بیشه و سر مسیری که دیشب رفته بودیم نشستیم تا رفیقم بیاید. او هم آمد. آرام ایستاده بودیم کنار یک درخت که نفس تازه کنیم. هنوز حالمان جا نیامده بود که از پشت بیشه‌ها صدای خور خور شنیدیم. پیش خودم گفتم این احتمالا یکی از بچه‌هاست که دارد اذیت می‌کند. لابد موقعی که دیده‌اند تیراندازی شده آمده‌اند کمکمان. اما یک خورده که دقت کردم دیدم نه بابا، سه تا گرازند به چه بزرگی و ترسناکی. یکیشان آن قدر بزرگ بود که اول فکر کردم خرس است.

تا دیدمشان، باز فرار کردم روی ارتفاع و باز دویدم طرف دوشکا. با این که دوشکا می‌زد و خمپاره و منور هم می‌زدند، ولی خطر گرازها بیشتر و نقدتر بود. گرازها کمی دنبال دویدند ولی چون خوردند به تخته سنگ و سر بالایی، دیگر ولم کردند و برگشتند توی بیشه.

پنج دقیقه که گذشت، یواش یواش داشتم برمی‌گشتم پایین که صدای فریاد شدید رفیقم بلند شد. چنان داد عجیب و غریبی کشید که من شوکه شدم و بی اختیار دویدم طرف صدایش. لای بوته‌ها پیدایش کردم. افتاده بود و خیلی

سوزناک و از ته دل ناله می‌کرد. از درد، نفسش به شماره افتاده بود و حتی نمی‌توانست تکان بخورد. گراز باسن سمت چپش را آن چنان گاز گرفته بود که بالای رانش اندازه‌ی یک کف دست سوراخ بود و خون می‌آمد.

تا مرا دید، آخ و ناله‌اش بیشتر شد. خواستم کمی به‌ش روحیه بدهم. گفتم -بلند شو بابا طوریت نشده که.

-علی فکر کنم بد جوری ترکش خورده‌ام.

-آره جون خودت، ترکش شاخ گرازه. ...

-آخه خیلی درد داره.

-هر چی که هست، دیگه باید بریم. بیا کول من.

کولش کردم و آوردمش تا قرارگاه. توی راه هی می‌گفت «علی، جون مادرت به بچه‌ها نگی کار گراز بوده، بگو دوشکایی چیزی خورده، و گر نه آبرو برابیم نمی‌ذارند.»

۱۶

لباس شخصی تنش بود و کفش قیصری

توی کردستان معمولاً بچه‌ها را به اسم کوچک صدا می‌کردیم، حتی بعضی وقت‌ها اسم کوچک مستعار. اما یکی بود که معروف شده بود به تهرانی. بچه‌ها یا صدایش می‌کردند تهرانی، یا "بچه تهرون". خیلی هیکل ورزیده‌ای داشت؛ قد بلند و ورزیده و لاتی. ابروهای پر و موهای فر و زوزی و دور چشم‌های کاملاً سیاه. وقتی با معرفی‌نامه‌ی کارگزینی آمد گردان، لباس شخصی تنش بود و کفش قیصری. ریش‌هایش سیخ سیخ درآمده بودند.

معلوم بود که تا چند روز پیش، مثلاً روزی دو بار آن‌ها را می‌تراشیده. از کارگزینی، معرفی‌نامه گرفته بود و آمده بود گردان. تا آمد توی محوطه، با لهجه‌ی غلیظ لاتی گفت ساملیکم. همه نگاهش کردند. من فکر کردم حتماً مراجعه‌کننده است و مثلاً گذری آمده یکی از بچه‌ها را ببیند و برود. اما پرسید «این‌جا رئیس مئیس کیه؟» گفتم «بفرمایید. چه کار دارید؟» یک نیم‌نگاهی انداخت به من، اما باورش نشد. غیظ کرد و گفت «مگه نگفتم رئیس مئیس این‌جا کیه؟ لابد خودشو کار داریم دیگه.» یکی از بچه‌ها مرا

نشانش داد و گفت ایشونه. پوزخند زد و گفت «این جوجه رئیسه؟ برو بابا.» بلند شدم و گفتم «پسر خوب، ادب داشته باش. این چه طور حرف زدنه؟» گفت «ببین خوش ندارم با من این جور صحبت کنی. اگه راس راسی رئیس تویی، من معرفی شدم به گروهان شما. بسیجی هم هستیم. تا حالا م جبهه نبودم. آموزش رفتم و اومدم این جا. اما همه تون رو حریفم.»

معرفی نامه اش را گرفتم و گفتم برو یک گشتی بزن و نیم ساعت دیگر بیا. زنگ زدم به کارگزینی و گفتم «این دیگه کیه که فرستاده اید برای ما؟ اومده این جا گروهان رو ریخته به هم و برای همه شاخ و شونه می کشد.

گفتند این جا هم با همه دعوا کرده که من حتما باید بروم گردان رزمی. معمولا اعزام اولی ها را می فرستادند توی گردان های پشتیبانی، اما او با دعوا از کارگزینی نامه گرفته بود برای گردان رزمی و خراب شده بود سر ما. پیش خودم گفتم چه می شود کرد؟ حالا که آمده بگذار بماند. اگر نقطه ضعفی ازش دیدیم جوابش می کنیم، و گرنه جای ما را که تنگ نکرده.

وقتی برگشت، پرسیدم چه کار بلدی؟ خیلی مصمم گفت «ببین، هر کاری که بگید می کنم. ظرف شویی بلدم، تی می کشم، توالت تمیز می کنم، غذا می پزم، لباس همه تون رو می شورم. ولی کارم تک تیراندازی. یعنی هر جوریه یه اسلحه بهم بدید.»

یک ژ- سه قنداق دار تحویلش دادیم و بند حمایل و فانوسقه و قمقمه و کول پستی، دو تا هم جیب خشاب که توی هر کدامش دو خشاب ژ- سه جا می گرفت. اما جلوی در تسلیحات دوباره درگیری راه انداخته بود که من شش تا جیب خشاب می خواهم و دوازده تا خشاب. می خواست دور تا دور کمرش را پر از خشاب کند. بهش گفته بودند، سنگین می شی، نمی توانی با این همه خشاب از ارتفاع ها بروی بالا. سر و صدا می کرد که شما کاری به این کارها نداشته باشید. اگر می خواهم حتما می توانم ببرم.

اشاره کردم که بهش بدهند. تا اسلحه و خشاب را تحویل گرفت، گل از گلش

شکفت. انگار به یک هدف مهم زندگی‌اش رسیده باشد. کشیدمش کنار و دوستانه به‌ش گفتم «بین آقای تهرانی عزیز گل و گلاب، مواظب باش اشتباهی نرنی یکی را بکشی؟ توی خط و موقع درگیری حتما به حرف من گوش کن.» سرش را انداخت پایین و آرام زمین را نگاه کرد. احساس کردم که این جوری می‌خواهد اطاعتش را نشان بدهد.

بعد از مدتی که دیدم واقعا زبر و زرنگ است، گفتم بیا پیک من باش. یک بار که رفته بودیم درگیری، کارش را خیلی خوب انجام داد. تیراندازی هم نکرد. چون با من بود و فقط به‌ش می‌گفتم برو این‌ور و اون‌ور. یکی از بچه‌ها هم به‌م گفت «این تهرانی واقعا بچه‌ی نترسیده‌ها. وقتی تو فرستادیش زیر آتش و تیراندازی، مرتب تیر می‌خورد اطرافش، ولی نمی‌ترسید. حتی عکس‌العمل نشان نمی‌داد. خیلی آرام و بی‌هیچ ترسی می‌رفت و می‌آمد.» چند نفر دیگر هم که این صحنه را دیده بودند، تأیید کردند که آدم خیلی کله‌خرابی است، اصلا ترس حالش نمی‌شود.

بچه‌ها باهاش رفاقت نمی‌کردند و نمی‌جوشیدند. خودش هم از بچه‌ها دوری می‌کرد. می‌رفت یک گوشه‌ای و تنهایی می‌نشست. یک بار به‌ش گفتم چیه تهرانی؟ چرا پکری؟ گفت «نه پکر نیستم، فقط اینه که بچه‌ها خیال می‌کنند با یک آدم لات عوضی طرفند و با ما خوش مشربی نمی‌کنند و تحویل‌مان نمی‌گیرند.

خندیدم و گفتم «تهرانی، خداییش خلاف کار تیر بودی و حالا آمده‌ای توی این کار. نه؟» چشمان درشت و سیاهش را ریز کرد و صورتش را در هم کشید و با ته‌لهجه‌ی لاتی گفت «بین، من همه کار کرده‌ام. هر کاری که فکر کنی و توی ذهنت بیاری، من کرده‌ام. همه‌ی محله‌های خلاف تهران من رو می‌شناسن. ولی الان اومده‌ام این‌جا که با خدای خودم خلوت کنم. می‌خوام تکلیفمو با خدا و خودم روشن کنم و ببینم من همون راه رو بایس برم یا نه؟ می‌خوام ببینم خدا با من چی کار می‌کنه.» گفتم «تهرانی شنیده‌ام نماز هم

نمی‌خوانی.» گفت «آخه به جون مادرم، درس بلد نیستم می‌ترسم آبرو ریزی بشه جلو بچه‌ها.»

به یکی از بچه‌ها، رحیمی، که می‌گفتند طلبه است، گفتم به‌ش نماز یاد بدهد. گفت آخه من خجالت می‌کشم، این سن بابا بزرگ من را دارد. گفتم فقط هر وقتی که خواستی نماز بخوانی، بلندتر و آرام‌تر بخوان. به تهرانی هم گفتم خواست به این رحیمی باشد، هر جا که رفت نماز بخواند، کنارش بایست و هر چه خواند و هر کاری که کرد، تو هم همان را بکن.

دو سه روز که این کار را کرد، آمد و گفت «من این جوری نمی‌تونم. این رحیمی نمازهاش دو سه ساعت طول می‌کشه.» گفتم خوب یک خورده تحمل کن تا یاد بگیری، بعد خودت هر جوری دوست داشتی بخوان. یواش یواش بچه‌ها باهاش خودمانی شدند و چیزهای دیگر را هم یادش دادند. وقتی می‌دیدند که علاقه دارد و یاد گیریش هم خوب است، سر شوق می‌آمدند.

دیگر مثل همه‌ی بچه‌ها شده بود. همه تحویلش می‌گرفتند و باهاش دوست شده بودند. دیگر از آن گذشته‌ی طولانی، فقط یک لهجه‌ی رقیق لاتی برایش مانده بود.

قرار شد برویم درگیری، یک عملیات سنگین بود بین بانه و سردشت و سقز؛ نزدیک مرز. گفتند آماده باشید که امشب حرکت می‌کنیم. همه به جنب و جوش افتاده بودند. تهرانی هم خودش را آماده می‌کرد، اما خیلی آرام و بی‌حرف رفته بود توی فکر؛ یک فکر عمیق و بی‌انتهای، مثل عمیق‌ترین اقیانوس جهان.

به‌ش گفتم چیه تهرانی؟ چرا این جوری رفته‌ای توی لک؟ چشمانش را ریز کرد و آرام، طوری که انگار می‌خواهد کسی نفهمد، گفت «جون حاجی نمی‌دونم چیه که از دیشب توی خودم نیستم، مال خودم نیستم. هر چه می‌خوام شربازی دربیارم، یا لاتی حرف بزنم، یا مثلاً حال بر و بچه‌ها را

بگیرم، شانه‌هایم نمی‌گذارند. دهانم باز نمی‌شه. فکم تکون نمی‌خورد. انگار یه چیزی به من غلبه کرده، یک چیز دیگه‌ای به غیر از خودم.»

چشمانش همین‌ها را گواهی می‌داد. همه‌ی حرف‌هایش راست بود. راحت می‌شد تغییر را از توی چهره‌اش خواند. اما حالا وقت عملیات بود. باید راهش می‌انداختم. به شوخی گفتم «تهرانی؟ باز ما را گذاشته‌ای سر کار؟ باز خالی‌بندی را شروع کرده‌ای؟ بلند شو راه بیفت. نکنه کم آورده‌ای؟»

باید دوشکا را می‌بردیم بالای یک ارتفاع بلند و صعب‌العبور. از روی نقشه برایش توضیح دادم و گفتم شما این دوشکا را می‌برید این‌جا و سوارش می‌کنید. دو نفر را هم می‌فرستم کمکت. گفت این دوشکا که چیزی نیست، خودم تنهایی می‌برمش. گفتم اذیت می‌کند. گفت نه خودم می‌برمش. تنهایی دوشکا را از دویست متر شیب تند برد بالا و آماده‌ی تیراندازی کرد. آماده بودیم که درگیری را شروع کنیم. یک منطقه‌ی وسیع را محاصره کرده بودیم. قرار بود دو تا گردان رزمی هم بیایند که با هم راه فرار کوموله‌ها را از توی دشت و ارتفاعات ببندیم. گردان‌های رزمی که می‌رسیدند، ما هم حمله را شروع می‌کردیم.

دیگر صبح شده بود. به‌ش گفتم «تهرانی نمازت را خواندی؟» گفت «نه.» پا شدیم و با آب قمقمه وضو گرفتیم و نماز خواندیم. بعد از نماز همین‌جور که دو زانو کنارم نشسته بود گفت «حاجی یه چیزی می‌خوام بهت بگم شاید باورت نشه.»

حدس می‌زدم که می‌خواهد چه بگوید. اما خودم را زدم به آن راه و به شوخی گفتم باز چیه؟ سرش را اندخت پایین. چند لحظه‌ی کوتاه، عمیق رفت توی فکر. بعد گفت «من امروز شهید می‌شم.»

-ولمون کن بابا. با کلاس‌تر از تو و با حال‌تر از تو و بچه مسلمون‌تر از تو مونده‌اند، حالا تو می‌خواهی شهید بشی؟

سکوت کرد. مانده بودم چه بکنم و چه بگویم و چه طور حرفم را جمع کنم

که خودش مثل آدمی که بخواهد با آرامش دوستش را قانع کند، ادامه داد: «یه چیزی بهت بگم. درسته که من آدم خوبی نبودم، ولی روزی که حرکت کردم برا جبهه، گفتم یا علی و توکل کردم به خود خدا. گفتم خدایا تو خودت راهی رو به من نشون بده و کاری رو جلوی پام بذار که شرمنده‌ی تو و حضرت زهرا نباشم.»

می‌گفت و اشکش می‌آمد و هق هق می‌کرد. بچه‌ها متوجه صحبت و گریه‌ی تهرانی شده بودند. می‌آمدند نزدیک که ببینند چه خبر است، ولی من ردشان می‌کردم. خواستم آرامش کنم. گفتم «بابا چرا این جوری می‌کنی؟ حالا که هنوز اتفاقی نیافتاده؟ جنگی نشده؟ خبری نیست؟» گفت «نه، من می‌دانم که تا قبل از ظهر امروز می‌روم.»

اشک می‌ریخت و حرف می‌زد. به من نگاه می‌کرد، اما انگار دیگر روی سخنش با من نبود. دیگر داشت با خداوند نجوا می‌کرد. هرکدام از بچه‌ها که این حالت او را می‌دید، منقلب می‌شد. سرش را گرفته بود طرف آسمان و دستانش را به حالت دعا بلند کرده بود و اشک تمام ریش‌های سیاه و بلند و زبرش را خیس کرده بود. انگار خود نصوح نشسته باشد جلوی خدا که توبه کند، یا حر جلوی امام حسین.

می‌گفت و اشک می‌ریخت «خدایا یعنی از کارایی که ما کردیم می‌گذری؟ یعنی ما رو می‌بخشی؟ یعنی اون دنیا آبروی ما رو جلوی آقا ابوالفضل نمی‌بری؟ یعنی آبروی ما رو جلوی حضرت زهرا و بچه‌هاش می‌خوری؟» توی گریه به من گفت «علی یعنی خدا از ما می‌گذره؟» آب دهانم را قورت دادم که بغضم نترکد و گفتم «قطعا. بهت قول می‌دم که اگه خدا این عنایت را بهت بکنه که شهید بشی، حتما تو را بخشیده است.»

مکث کردم و گفتم «حالا تو واقعا این احساس رو داری؟» - آره.

- خب حرفی چیزی داری به من بگو. اصلا نمی‌خوای وصیت کنی؟

- نمی‌دونم چی بگم. فقط من یک مادر پیر دارم که نان‌آورش من هستم، هیچ کس دیگر را هم ندارد. اگه شهید شدم و رفتید پیش مادرم، بگید خیلی مخلصیم مادر. آخرش هم شیر حلال تو بود که ما را آورد توی این راه. به‌ش بگید که ناراحت من نباش. من خودم انتخاب کردم که این جواری شرمندگی اون چند سال را جبران کنم.

نیم ساعت بعد که آفتاب زد، من یک آن از کنار دوشکا آمدم کنار. داشتم با چند تا از بچه‌ها صحبت می‌کردم و توجیه‌شان می‌کردم که مثلاً آرپی‌جی‌زن‌ها کجا بایستند یا تک‌تیراندازها کجا را هدف بگیرند و این‌ها. فقط یک تیر قناسه، از فاصله‌ی خیلی دور شلیک شد. نفهمیدم از کجا و از کدام طرف. فقط یک تیر شلیک شد و درست خورد توی پیشانی تهرانی.

همه‌ی ما سیصد نفر روی ارتفاع بودیم و توی پنجاه شصت متر مربع، این‌ور و آن‌ور می‌رفتیم. اطراف دوشکا حداقل هفت هشت نفر ایستاده بودند. اما این تیر فقط و فقط قسمت تهرانی شد. اصلاً هم نفهمیدیم با هدف‌گیری آمده یا همین جواری. اما تا خورد توی سرش، افتاد و تمام.

تهرانی که افتاد، بچه‌ها از خود بی‌خود شدند. ولوله‌ای افتاد بینشان که نپرس. یا حسین یا حسین‌شان پیچید توی کوه‌ها و دره‌ها.

می‌زدند توی سر و سینه‌شان و گریه می‌کردند. از این می‌سوختند که خدا توبه‌ی تهرانی را با آن گذشته‌ی بدش پذیرفت ولی آن‌ها هنوز مانده‌اند. از این می‌سوختند که چرا گول ظاهر تهرانی را خورده‌اند و به او کم محلی کرده‌اند. از این می‌گریستند که چرا این بنده‌ی خوب شده‌ی خدا را خوب نشناخته‌اند. می‌شنیدم که یکیشان می‌گفت دیدی خداوند چه قدر رحمان و رحیمه؟ دیدی هر کس واقعا توبه کند و خوب بشود، چه بخواهد و چه نخواهد خدا می‌بردش؟ می‌گفت دیدی که جنگ، یک لحظه به خود آمدن است؟ یعنی اگر یک لحظه به خودت می‌آمدی و با خودت کنار می‌آمدی که بروی، خدا هم می‌بردت؟ می‌گفتند و می‌گریستند.

عملیات که تمام شد، آوردیمش عقب. گفتیم خودمان ببریمش تهران. با بچه‌ها رفتیم در خانه‌شان. زنگ خانه را زدیم. یکی از توی حیاط گفت کیه؟ گفتم حاج خانم مهمان نمی‌خوای؟ یک خانم میان سال که رویش را سفت گرفته بود، در را باز کرد. معلوم بود که روزگار بیش‌تر از سن و سالش پیرش کرده. در را باز کرد و گفت «بفرمایید، کی بهتر از هم‌رزم‌های پسر من؟ کی بهتر از دوست‌های پسر من؟ قدمتان روی چشم.» سعی می‌کرد بخندد و خودش را آرام نشان دهد. هنوز جرات نمی‌کردیم چیزی بگوییم. تا نشستیم خودش شروع کرد: «وقتی این پسر را به دنیا آوردم، پدرش مرده بود. غریب و تنها توی این شهر شلوغ مانده بودم که چه کار کنم. از خدا کمک می‌خواستم و می‌گفتم خدایا کمک کن که به این بچه شیر حلال بدهم و با نان حلال بزرگش کنم. هرکاری که می‌کردم فقط نیت و هدفم همین بود. با همه جور مشکل و سختی، کلنجار می‌رفتم. تا وقتی که جوان شد و رسید به جایی که دیگر خودش راهش را انتخاب کند. از من پنهان می‌کرد، اما می‌فهمیدم که رفته توی راه خلاف. با آدم‌های بد می‌پلکید و کارهای بد می‌کرد. به من هم نمی‌گفت، ولی من می‌فهمیدم. شب و روزم شده بود گریه و دعا و استغاثه که خدایا چرا این بچه این‌جوری شد؟ اما انگار همیشه بهم الهام می‌شد که غصه نخور، این پسر باز می‌آد طرف خودمان. زمانی که خواست برود جبهه، پیش خودم گفتم یعنی وقتش رسیده؟ وقتی توی کوچه می‌رفت، قشنگ احساس می‌کردم که شهید می‌شه. تا وسط‌های کوچه که رفت صدایش کردم. پیشانیش را بوسیدم و گفتم من می‌دانم که مزد زحماتم را در آینده‌ای زود می‌گیرم.

بعد هم رو کرد به ما و گفت: حالا هم بگویید پسر من کجاست؟ از کجا باید تحویلش بگیرم؟

گریه‌ی بی‌صدا همه‌مان را لال کرده بود. بی‌هیچ حرفی بردیمش معراج شهدا.

